این کتاب پرورده خیال
تألیف مرحوم محمود میرزا
به خط خود مرحوم میباشد

مراسلات عاشق و معشوق

این کتاب جمع و تألیف نموده به خط خود نوشته
مرحوم محمود میرزا و این کتاب که کاغذ آبی است
از اشعار تألیف خود مرحوم محمود میرزا
منظوم و منثور از خودش میباشد
شخصی جمع آوری کرده با جزء مثل کتاب
اول

این کتب پرورده خیال
تألیف مرحوم محمود میرزا
به خط خودش میباشد

مراسلات عاشق معشوق

این کتاب جمع و تألیف نموده و به خط خود نوشته
مرحوم محمود میرزا و این کتاب که کاغذ آبی است
از انشاء و تألیف خود مرحوم محمود میرزا
منظوم و منثور از خودش میباشد
نه که جمع آوری کرده باشد مثل کتابهای
اول

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب مشتمل است بر یک نامه عاشق و یک نامه معشوق که در جواب نوشته باین ضابطه است که اول عاشق نثر انشا کرده بعد از آن نظم بعد از آن معشوق در جواب برسم استغنا چند کلمه نثر نوشته است باین نوع که ابتدا کرده شد مرسله اول عاشق بیان

معشوق در خواب ناز رفته

یک جشک ز دل نشستن ز خشم	نخواهم آمدی و رو بیدارم جا ساختی
	ای کلش جانم خاک بگذارت

جواهر سر بیرد بدر هام باد امشب که در خیال راه نیاز بود و در فیض دل و دیده باز چون بخت خویش سر بخواب در کشیدم و مائی دولت بیدار دو چار کردیدم چون صد هزار نگار راز راه در آمدی که به بزم نظر شرم کشت حجاب چشم نیامد ز خوبیت ذهن حیران بود کار هر دو عالم ساخت سرا که جلوه اختیار از دست ربود کجا فرصت رخصت سخن بود **بیت** که حیرت جمالت عاشق بخواب نشیند...

تا دیده کشاید خود را در آب		چون دیده و دل محو نگاهت ساختم
بهان نقش کر داشتم شتافتم	**نظم**	کام دل بخواب دیدم امشب
چه کلها از جمالت چیدم امشب		باز چون جنبش دل بیتاب

نشیند ز رک خواب کرد دیده با حوال خود و ارسید الله دولت دل و دیده دید هر چه کرد دیده **بیت** من دانم و دیده تر من کاش چه گذشت بر سر من دیده که از دولت مشاهده محروم است بالفعل سر و کاری که دارد همین است تنها موهوم است خوش نقش پری پیکری را که بچشم تصور دیدم در آب و رنگ تصویر نیز ملاحظه نمایم **بیت** تا کنم نظاره ز دیدن بهر صورت که هست اگر صورت این مدعا جلوه افروز صفحه اجابت گردد بهار نظاره رنگ دیگر هم خواهد رسید تا کلهای سپهر شکفته شت کل رویت همه شکفته باد

ابیات موافق مضمون نامه

در خواب دیدمت که بمن دست میدهی		دولت نگر که دوش مرا دست داده بود
هر از خواب بچشم من آمد و بگذشت		تو نور چشم منی در دو دیده جا دارد
دیدمت دوش بخواب و نفسی بودم		لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
شبی کامد رخت در دیده شد بخواب مرا		زیاده میشود از روز اضطراب مرا
هر شبی در خواب با خود مهربان می بینمت		این چنین بخشی که من دارم کرم بخواب

توان بخواب ز بخت دید لیک از غفلت | چه گونه روی تو بیند کسی که خواب ندید
بخواب آمدم خورشید روی ماه سیمائی | بچشم دل خالی دیدم و کردم تماشائی
شبی بخواب گران بود نه ز دولت وصل | برو ز حشر که سر بر آورم از خواب
گر نه چند دیده شب در خواب [illegible] | تمردمان دیده ز حجوب [illegible] ما
چشم تو محال است که بر حال [illegible] افتد | بچشم گر این واقعه در خواب نظر
و داشتم روز خیال رخ خوبت چندان | که در آید همه شب حور و پری در خوابم
شبکی در دور گل روی تو حیران بودم | خواب دیدم که در اطراف گلستان بودم
کی بود خواب که آن گلشن جاویدم | روی خوب تو در چمن ز آن [illegible]
چو در خوابم در آید بخت بیدار [illegible] | سر بیدار [illegible] که یار آمد چه خواب است این
دوش دیدم خواب کان بدر خود آغوش منم | این امروز هم بکاری [illegible] تعبیر
از حیا گر زهم آغوش من [illegible] | پای جانانه کشم تنگ بگیرد در خواب
بعد عمری که بخواب آمد من بیدل آمد | گریه ای [illegible] بخت رفتم که بیدار شدم
صرف کردم همه دیدم خیال [illegible] | حاصل عمر گرامی جز خیال خواب نیست
سحر کرشمه وصلت بخواب [illegible] | [illegible]
[illegible] | گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
دوش در ساغر عشرت می نام دادند | مژده دولت وصل تو بخوابم دادند
شب از اندیشه آن غمزه دل [illegible] بخواب | زخم او در جگرم بود که بیدار شدم

گفتی که جالم را در خواب بگر بینی | این دیده که خون باروی [illegible] خواب اندازد
گر بخواب روی تو وا شود چشم | خدا کند که بخواب شبها شود چشم
تو چنان زبیدی از من بخواب نمی آیی | بکدام بیداری بردم بخواب [illegible]
در خواب عاشق آمدی پای [illegible] | چندان بدیده بود که رنگ حنا [illegible]
بیداری بخوابم نگذرد [illegible] دلبر | گر به اختیار آیم من بیدل بخواب
این خواب از پرده جان [illegible] بود | خوابش بخوان [illegible] بیداری دل بود
این خواب کو [illegible] | بیداری جاوید از این خواب [illegible]
من که در واقعه دیدم رخ [illegible] | نشوم کاش از این واقعه بیدار
برد دل خ و روی تو دیدم در خواب | که نبود که از این واقعه [illegible]
مست چون بیدار شد از خواب [illegible] | [illegible]
کاهی این [illegible] که در خواب [illegible] | [illegible]
شبی در خواب دیدم رخ [illegible] | [illegible]
[illegible] دیده بخواب [illegible] | گر بخواب ببیند اول شکیبا را
انچنان شاد [illegible] | که نمی آیدم از شادی بخواب [illegible]
در خواب [illegible] وصالت [illegible] بخواب [illegible] | مفلس خراب گنج [illegible] تا بخواب [illegible]
گر بخواب ببینم خیال [illegible] | به هیچ شکل دگر در برم نمی [illegible]
وصالت کجا و دیدن بخواب کجا | الهی گر خیال تو بیند بخواب [illegible]

گرت بخواب ببینم چو خیال [illegible] | خبر [illegible] که پرسم اثر تو از که جویم
دوش در خواب سحر دیدم خورشید [illegible] | گر این خواب بیدار تو تعبیر کنم
خوشم بخواب که شبها هزار [illegible] | ز باغ روی تو در خواب [illegible] چمن
تو که با پرده رخ خود ننمائی در خواب | چه خیال است در آغوش من [illegible] در خواب
دارد ز خوابهای پریشان [illegible] | از [illegible] کشی اگر چه نیاید بخواب
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود | میتوان [illegible] شب [illegible] بخواب
گر قسم [illegible] | چادر پرده شبهائی [illegible] بخواب
از خیالم باز [illegible] | گر در آغوش [illegible] ببینم مست خواب
گفتم روم بخواب ببینم جمال [illegible] | حافظ [illegible] ناله [illegible] نمیدهد
گر دیوانه خواهم شد که از عشق [illegible] | [illegible] در خواب
چون من خیال روی جانا بخواب [illegible] | گر خواهم نه بیند [illegible] خیال
دیدم بخواب دوش که ماهی بر آید | گر عکس روی [illegible]
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد | ایکاش هرچه زود تر از زود تر آید
در خواب [illegible] گلشن روی تو [illegible] | گل میدمد ز سایه [illegible]
آن قیامت [illegible] کاش [illegible] | خواب میدیدم که جا در بزم جانان [illegible]
نتوانم بخواب دید تو را | خوش [illegible] دیده [illegible] دارم
[illegible] از روز تا شب [illegible] | گر شبی در خواب [illegible]

دوش در خواب چه زلف پریشان دیدم | صبح در بستر خود سنبل و ریحان دیدم
روز از برم برفتی شب آمدی بخواب | این است اگر [illegible] عمری بوده [illegible]
[illegible] یکبار و بیدار [illegible] | بخواب هم نمی بینیم [illegible]
صبحگاهی [illegible] | ز [illegible] دست خیالم تا اکنون [illegible]
گر شدی بیدار [illegible] حاصل بخواب | خواب جستی دیده بیدار [illegible]
بخواب [illegible] دیدم دوش | هنوز از ذوق آنم مست [illegible]
دیدم [illegible] بخواب خوش سحر | بخت روز [illegible] تعبیرش
یک شب خیال روی تو دیدم بخواب | ز آن شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
چون [illegible] | ایکاش [illegible]
دولت بیدار در خواب [illegible] | عمر جاویدان [illegible]
[illegible] سنبل زلفت بخواب دیدم [illegible] | علی الصباح پریشان و [illegible]
[illegible] خیال [illegible] | بودی که یار من [illegible]
صبحگاهش بکنار [illegible] دیدم | که باز آمده در آغوشم
آن چنان [illegible] شدم در خواب | که هنوز از خیال [illegible] بیهوشم
هر شبم بخواب [illegible] | بستر م مشک و عنبر آلوده است
[illegible] | گر از لطافت [illegible]
خواب [illegible] آئینه [illegible] | [illegible]

بخواب شب آنچنان چشم مست یار کردم	ندیدم دل و در دین سینه چون بیدار گردم
دیدم بخوابش که بمن داد دستاری	تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است
خواب دیدم که رسید از سفر آن ماه	جانم آمد بلب از شوق چو بیدار شدم
بخوابم کی آید نمیدانم امشب	که خوابم نمی آید از بیقراری

رباعی

شب زنده نشین که بیجمالش بینی	در ظلمت شب چو آفتابش بینی
بیدار دلان بخواب بسیار زد	بیدار نشین که در بخوابش بینی

رباعی

در خواب بی همدم دلدار شدم	زین واقعه با شادی غمخوار شدم
شادی ز برای آنکه خوابش دیدم	غم زانکه چرا از خواب بیدار شدم

رباعی

آن چشم ندارم که بخواب بینم	با چهره همچو آفتابت بینم
از تاب رخ تو در تو شوان نگرند	سیر از رخ شکر تا در آب بینم

رباعی

اگر سحری بخوابم آن شاخ شکر	در زلف شکری داد آن چنگر
چون یاد کنم از آن بگو خواب سحر	شیرین شودم مذاق جان بار دگر

رباعی

افسوس که دل محرم اسرار نشد	از بیخبری زخود خبردار نشد
یکشب سر او دل ندیدیش در خواب	این دیده که بخواب بیدار نشد

جواب نوشتن معشوق در مسم تمنا

ای خاک چه بی سامان و ای شعله بجانان شوق نامه تو رسید سراپا خواب شد آنکه نوشته بودی که شمع جمالم را در خواب دیده بودی آری شنیدم در خواب سند چه داند لیکن ای عاشق بیچاره بیت چه خواهد عشق جلوه گر دو پروانه شود صد جان بقربان سر نازش بدست آرد دل گرم گشته کند در خواب کار دست بسته نماید صورت زیبا بخوابی گرفتارش کند خانه خرابی دماغ هر که شب ز بر فروزد سحرگاهش سر درد سر نسوزد زهی تصویر جمال که بد بخت دل در دارد در خواب و خیال پیکر حسن آنچه بی عشق نماید چون دیده تصویر چو آینه کمال هر صورتی که نگرد جلوه محبوبست دیده مطلوبست نتواند شد برادر از آن شب تو کو سلیمان سال در اغوش کشیده بود و لعاب حجاب از دیده عاشق و معشوق در دیده دیوانه بچشم بیگانه آشنا شد که چرا از گرفتارش تعلق بپای لطافی نه حیث و شور و شش عشق شیرین نشان آن هر کس فرهاد حیث نظم که زبا که پیوند کرده بجای سخت ناخن بند کرده نگاه حسرتش با آه حسرت بهم داده گواهی با محبت

خاموشی و دل گفتگو بوده چنین دامن لبش جا کرده بوده بیت
از دل برود هر آنچه از دیده رفت از خون دیده عشاق بر صفحه دل نقش کرده باشد جلوه نمودش با آب رنگ مشوره چه احتیاج باشد دل بیقرار منظور نظر افتاده در این صورت این صورت بی بسمل یادگار فرستاد تسلی برای دل مشتاق و طمینان خاطر عشاق باد

نامه دوم نوشتن عاشق در بابکه نادیده عاشق معشوق شده

نادیده جمالت را محبت زد دلم آتش | ناکاشته بیرون بر بام دانه چنین امید
این بوحشت آمیده عزم رفت که عنان عزیمت از شکستای انقیاد پیچیده گلگشت بهار و ارستگی نابد و خاطر آلوده را بقید دام گرفتار نموده دیده و دلی بتماشای گلشن آرای برکشاید از رشک عشق بلند بیحالی دارد و دیعه نه بکسی دل دهد و نه دل بکسی بدست آرد بیت
دل به بیگانه آشنا نکند | دیده را وقف ماجرا نکند
نشود رام صید عشق افسوس | ره وارستگی رها نکند
میرمیدم ز عشق دمی که شرین دامن کار را خدا نکند ناگاه سوده سر رشته سخن از زلف های عنبرین مو نه برتافته صد فتنه خوابیده بیدار گشت که در چشم زدن دو سلسله جنون بپای دل داده آتش که در چشم زدن مجنون دیوانه رساند چون جوش اثر در میان بود

جذبه عشق کار خود کرد بیت کمند سر زلف تو شد از او بسیر آشنا کردن بیگانه مبارک باشد اکنون که عشق از راه گوش بدل در آمده بتمنای تماشای حسن آغوش نگاه برشت بازست و چشم آرزو در پرواز دیده بحسرت بریز سرشک انتظارست و دل گرفتار اشتیاق جلوه دیدار بیت
این قدر طاقت نظاره زدل میخواهم | که ببینم رخ زیبای تو ای جان جهان
چنان که خلوت گوش را آن حسن سروش بر افروخته دیدار هم آینه را برادر خود رساند تا بر چشم جان لذت که گوشم برده است باغ نهال قدرت جهان سر سبز باد ابیات مناسب مقام است

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد	وگرت ندیده باشد سخنی شنیده باشد
منهای خبرت دل غنچه ندیده	ای مرد مک دیده نور ادیده ندیده
مشتاق دیدنم شنیدن ز حد گذشت	تاکی بچشم غیر تماشا کند کسی
هنوز روی تو نادیده مبتلا شده ام	کسی چنین نشود در جهان که ما شده ایم
بهر حا بیانه عاشق ازدی چو هوشم	پا منت نظر بخیالی از آن خوشم
میان اهل محبت تعارف ازلی است	که پیوسته نام و نشان نشانه
تحفه تماشای آشنائی روح	با کس شرح مواد لات زبانی بند
نادیده رخت چو مردم چشم	کردیم درون دیده جایت
تا گوهر وصف تو را شد صدف	سامعه بر باصره دارد شرف

دیده فشاند زخنده گل چیند	از خبرت گوش شود بهره مند
کی بود آیا که شود بهره ور	دیده بدیدار چه گوش از خبر
با هم عشق تو بسازیم ما	با تو عشق از در بسازیم ما
زین سبب شدم مست نام تو شنیدن	ترسم که دل از دست دود دیده گریان
هنوز از بدنم روح رفته نبود	که در میان من و یار شناسایی بود
آوازه جمالت آمد در جهان فتاد	خلقی بجستجوی تو در جهان نهاد
بجای دیده ما را هنوز نادیده	چو دید روی تو بنید چگونه باشد حال
نادیده رویش ولبرد یا رب چه حکایت این	چو از نقابش سر زند در پرده رسوا
عشق آمد نادیده تو را صبر ز جان رفت	عشقی و چه عشقی که از او جان شود
جلوت از پس صد پرده مرا مجنون کرد	اگر به پرده ترا دیده ندانم چون
امید دارم چه شد گوشم از شنیدن	دلم قرار ندارد و بغیر دیدن یار
دید نادیده باقبال تو جان	مرحبا ای که چنین لطف خدا ارزانی است
زان بیشتر که دیده جمال تو دیده است	نقش تو بر سراچه دل گشت دیده
اگر بر شنیدن تو و نام تو شنید	در پای وصل تو پای نام شاخ
کجا نه ای گل روی ز رنگ و بو کرده	جهان جمال تو نادیده آرزو کرده
نا کرده جا بگوشم آواز خاطر	خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
کشفی نگر بصورت من عاشق کمال	بصورت نه دید چون بنویسم جواب

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کز دولت گفتار خیزد
بسا از مهر دل از دیده خیزد	مرا از گوش بوی سینه ریزد
زبس وصف حسن تو شنیدم	بجان مهر روی تو بگزیدم
جان در دل و دیده جا کرده	که گویا تو را سالها دیده ام
آوازه حسنت از جهان می شنوم	اوصاف تو از پیر و جوان می شنوم
آن بخت کرا نیست که بینم رویت	باری همه این از زبان می شنوم
ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی	خوش آنکه ز گوش پای بود دیده تهی
تو مردم دیگر نه آید چو گوش	از گوش بدیده آگه در دیده تهی
نادیده ترا که نام تو شنید	دل نامزد تو کرد و مهر تو گزید
با نقد غمت صبر و خرد را بفروخت	جان و دل خود بداد و عشق تو خرید
من نام تو را شنیده میدارم دوست	من مهر تو بر گزیده میدارم دوست
مردم همه دیده دوست دارند مرا	نادیده ترا چو دیده میدارم دوست
چند نه دید دیده رخسار تو را	گوشم نشنیده حسن گفتار تو را
وانسته دلم چو حسن گفتار ترا	از جان طلبد دولت دیدار تو را

جواب عاشق از معشوق برسم استغنا

نادیده بعشق تو اقرار کرده است — عشق تو غایبانه بدل کار کرده است

چون حسن عشق آینه دار طلعت بمبند و این هر دو نور نظر پیکر کرد

و چراغ مردم عالم لاجرم **بیت** این هر دو بهم چه سازد آواز هشند یک ترانه دمساز **که** هر گاه نازش عشق نازنینان را ایجاد آورده دل تو نیازان را کی بجای خود گذارد و در این صورت البته بمقتضای مؤثر نتایج محبت عاشق بدل معشوق هم سرایت کند جا دارد **بیت** هر که او در عشق صادق آمده است **که** بر سرش معشوق عاشق آمده است **که** نهایتش اگر شاید حسن چون ز نقاب حجاب سر بر کشید بیک بار شهود خود را جز آینه عشق ندید آری گلی که رنگ افروز بهار حسن و خوبی گردد عندلیبش در کار است و شمعی که تجلی افزای بزم محبت شود پروانه را طلبگار برای این تقدیر گل بهار حسن را عندلیب نغمه سرای عشق بدست افتاده و چراغ صورت تیز سوز و گداز هم رسید **بیت** ربط حسن و عشق در تقدیر بود **که** قدر این هر دو بیکدیگر فزود **که** حسن را با عشق هرگز بود نیست زانکه جوهر یا عرض موجود نیست اگر آن بباطن شناسائی بظاهر بیگانه سرگرم عشق غایبانه گردیده سر و کاری با چشم تصور داشته باشد کیفیت سرخوشی وصال بچشم خیال هم میتواند دید چه جای دیده و دل **بیت** مصاحبت به ضرورت شناسائی را هنوز یار بمن محو کهت با عبوت لیکن در صورت تکمیل مراتب صد عقده مشکل را از کار دیده و دل ... می توان گشود چون که مطلب همین بود زیاده رقم ننموده والسلام

مکتوب سیم عاشق وفادار در باب ناز و غمزه کردن معشوق جفاکار

ای تازه نهال ریاض حسن و جمال و ای رعنا غزال بوستان غنج و دلال قربان نازهای تازه و حیران کرشمهای بی اندازه است شوم این نازنین است این سوخته فراق و گداخته اشتیاق پیوسته درد زبانم این بیت است **نظم** یغما برد دین و دل که دست انداز نازات این نهادم سر بکف من هم که تسلیم نیاز است این **که** الحال شیرین بدانم که این نازخانه برانداز چه بلا بر سر اهل نیاز آورد که از دو برود نه سازش بحکس جان لبلذت نبرده با آنکه دل درهیچ کی نگذاشته هنوز از غارتگری دلها دل بر نداشته هر جا که خانه دلی است خراب کرده اوست و هر جا که متاع جانی است بغارت برده اوست **بیت** چه ناز است این که با اهل نیازان دل ستان دارد **که** چه استغناست کان شوخ جان نابیدلان دارد اگر چه گوهر ناز پرایه پرورش دلبران است و جوهر نیاز را بنگار اکتسار بیدلان است لیکن چون جوشش ناز و نیاز هم به تقاضای انیرش ازلی است لاجرم ناز را نیاز ناچار است و نور را با سایه همیشه سر و کار برای تقدیر اگر بیدلان بر نیاز خود

نازکشند جا دارد **بیت** از نیاز من انقدر شده‌ای چه قدر بر تو
ناز میرسدم نهایتش اگر چون خلعت ناز بر قامت دلبران
دوخته‌اند و شیوهٔ نیاز بدلدادگان آموخته‌اند درین صورت نیاز
مندان را با نازنینان سر نیاز است و دل سوختگان را با انواع
عشق اینان سوز و سازی **بیت** تو راست ناز و مرا صد هزار عجز و نیاز
تو نازنین جهانی بحسن خود بنیاز تو سرو نازمنی من نیازمند توام
که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز تا نازنینان وجد افزای
عشق نیازمندان است ناز آن دلبر ناز پسند باعث تسکین
دل من مستمند باد و بالنون والصاد **ابیات بی‌مقام است**

دلربا باید دگر رسم نیاز آموزد — از دل ما چه بجا مانده که نازم
بگذر از ناز بردن ای رسم آشکرم — که محبت شک در خوش نیاز آمد
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست برابر بکمر بیان میکند
سر نیاز مرا بپای ناز مکن — که حق سجده بران خاک آستان دارد
کی رسد نوبت ناز تو بار با نیاز — کو ترا هر سر موی ببرد کری بنیاز
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو — این مشت خاک تیره چه دارد
بر این نیاز شرم خون در دل ناز — بقدر مرتبهٔ حسن خویش نازکنی
که بجانب ناز کن که چند روز دگر — غبار خط نگذارد که چشم ناز

اینقدر ناز تو مشغول نیازم نشود — که نیاز خود از آن ناز نسیدا شم
بارخ زرد آمدم سوی تو ایکه نیاز — یعنی آوردم بخاک در ای رهی
دولت حسن و جوانا که دو روزه — در نیاز ما گر چندان بحسن خود منازی
با تو هر ساعت برا عرض نیاز است — من نمیدانم تو را این ناز این هم
تو نازنین جهانی و خلقی نیازمند — چشمی نیاز جانب اهل نیاز دار
بر سبزهٔ توای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بر خاک انداز
از عرض نیازم چه بلا تحفه خوش است — آن نازکه در دل که با من نظر خوش
نازی بر من کن که نازت میکشم از دل — نیم جان هست و می آید نیاز از من
پر است شهر نیاز تو و نیاز کم است — مکن جفا که شوم از تو با نیاز کم
کرم ز ناز منع توان کرد حسن — چشم نیازمند طلب چه میکنی
سروی که بود قیمت هر ناز او دلی — جان دادم هنوز بمن ناز میکنی
نازنینان از چه پروای نیازت اصلی — در دیار حسن بازاری ندارد این متاع
نازت بکار یار و نیازت بکار ما — بهر نیازمند ما نازنین شده
گل در مقام ناز شود تا بصید نیاز — شرح نیازمندی بلبل کند کسی
اگر زجانب ما دلت نیاز نباشد — جمال حسن تو را هیچ عز و ناز نباشد
به پیش ناز تو ما گر نیاوریم نیازی — بپای عاشق معشوق احتیاج نباشد
نازی بیا فروش نیازی نما مکن — سود اشنای لطف کرم بها مکن

صبح محشر شد و نازش بنهایت نرسید — نازها کرد و بحدی که نیاز آخر شد
بغمزه جان و دلم برده نمیدانم — که دگر از من جانان چه میخواهد
کسی بمصحف ما ناز بر ندارد — باکس لطف آن خانه بر انداز
هر دم نظر چو ماه بر قد رعنای خود کنند — لیکن باز بر قد و بالای خود کنند
هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند — الهم لغزد کند گاهی و گاهی نکند
از نرگس بیمار تو جز ناز ندیدیم — از ناز دمی چشم تو را باز ندیدم
چشم ترا ز مستی و ناز افرید هم — زلف تو را ز عمر دراز افرید اند
هر کس بقبله کرد روی نیاز خود — هندو صنم پرستد کس ناز خود
چون رعیت که سر ز حاکم ظالم کشد — مژده بر گشته از و ناز نعره ما
هر سر موی تو را جلوهٔ ناز دگر است — نظر سوی خود انداز که دیدهٔ ای
میزان درستی سر موئی نمیر زد — ناز و نیاز لیلی و مجنون برابر است
پس از عمری که با جور خود دمساز میگردد — بعشق از غرور حسن لطفش ناز میگردد
قربان چشم کم نگه پر فتنه شوم — مجنون آنچنانه نگه کردنت شوم
دامان ناز بر زده بهر قتل من — ای من فدای بر زدن آستین شوم
با ما هنوز آن نگه دلنواز نیست — آن ناز آن کرشمه و آن دلنوازیش است
گر دل از عرض نیاز نبردم شنید — انقدر شد که تو را بر سر ناز آوردم
سر ز نیاز من آن سرو سر فراز کشید — نیازمندی من دید و سر بناز کشید

بنوحی میرسد ماشاء الله غریب حالیست هر چند که
تسکین نایرهٔ اضطراب دل خراب اسباب خرمی بر کار
گاه خیال ترتیب مسند بها از حرف الفت لحظت نوشی و اروس
وار از خاصیت گردان این نقیض ما نول چهرهٔ خصوصی

خوش اگر کرشمه و جولان که بر سرم از ناز — عنان تو بسر گش فکند باز کشد
بان رسید که گوشی با اهل راز کند — نیاز چند و ناز و کرشمه ساز کند
کمند خویش ببازر تو ناز و می رسید — بحسن تمکین اگر یک قبو ناز کند
این ناز که دارد قد چون سرو تو بامن — با هیچکس از بنده و ازاد ندارد
سایه بر خاکم فکندی هم ز ناز سرکشی — گرچه بودم بر سر کوی تو هم خاک راه
ناز کن چندانکه میخواهد دلت — ای هزاران جان فدای ناز تو
روی نیاز من همه دم بر زمین بود — هر کس نیازمند بتان شد چنین بود
در میکده نیاز و ناز با حسن جست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
از دی همه مستی خرد و ستم همه ناز است — وز من بیچاره گی و عجز و نیاز است
ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — حاشا قرا بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سرو قبای ناز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
دل کال نیاز و کرشمه بسته کشش — که باز با تو دهم گفت و گو انجمن بشتر
چه رنجم از تو که گشتی بنازم — که نازت عمر تو بخشید بازم
باز نکش بغمزه ام حیف که نازمیکنی — باز نمیکنم دگر گوشه و باز می کنی
با نیازی که با خدا داری — که دلم چیست از این نیاز داری
من نیاز آرم از تو ناز آری — من نیاز آرم از تو آزری

هر روز ز من یار ز نو بر سر بار است | پیوسته مرا لذت آغاز نیاز است

جواب نوشتن معشوق

هستند حسن و عشق بیک جا جوهره قرارشان | یکسان شاهد است ناز و نیاز را

اگرچه منزلان دو دسته در این موارز هیچ گونه تفاوت ندارد و نیاز عشق با ناز حسن بهیچ وجه پای کمی در میان نمی آرد لیکن اگر این هر دو را در این تیه برابر دارند نظر بر پاس مراتب حسن و عشق تفاوت هیچ رو لاجرم همسری این هر دو بهم در این مقام درست نمی آید هرچند ناز را پایه بلند اند هر یکی را بقدر رتبه امتیازی بخشیده اند چون قلم تقدیر بر این قصه کار از نقش فلک و تو در گذشته بیت تو و نیاز من و ناز سرکشی چکنم که قسمت ازلی آن تو را مرا این داد هر گاه صورت سانحه چنین باشد پس نیاز مندی خود با یدساخت و از این تشبه بلد شبه باز آگهم بهانه اندازم خود می توان پرداخت چون مطلب همین است زیاده چه میتوان نگاشت

مراسله چهارم عاشق در باب تمنای وصال کردن معشوق را

منزل دیده ما چو تو ندارد نوری | قدمی رنجه کن ای دوست به منزل ما

من که پا تماشای بهار رخت گل دسته حیرانم چه سازم که در هوای وصلت دل و جان باخته ام و با امید حصول دولت دیدار با چشم انتظار در تماشای آن شوق که بهار طلعتی در آینه دلم چهره کشید چون باد صبا هر لحظه راز

از جا طلب می درم و تمنای که یوسف کی در آغوشم آید
چون پیر کنعان چشم براهی دارم هرچند که تمکین آن جلوه اندوز شان تغافل کجا مستعفی الناس وصل است و من حیران زده خیال تمنای دولت وصال چرا از آیین ادب لیکن شوق محمور چون جنید منصور مرا از جای برد و خود جرات ارام میگردد لاجرم بیت شنیدم و بهانه تماشا که بخلوت وصالت ای برخ تو دیده باشم تو در دل دیده باشی ای چه دور از کرمت ای بنده نواز که شبستان مرا امید مرا از پرتو جمال جهان آرای خود منور سازی در جستجوی سر کشی و ناز و می بدل جوی اهل نیاز پردازی نظم گر مانع است پاس رقیبت با بدن ای پنهان ز چشم آن سگ بیا بیا اکنون که دیده خونبار از سرشک انتظار در هر چشم روزن طوفان در نظر دارد و دل بیقرار از این تا لهار(؟) از بهر جوش طپیدن طاقت بمن نمیگذارد و باین دل و دیده منتظر بر سر راهم و باین شوق طاقت گسل منتظر قدر کرشمه نگاهم بشوق آمدنت از خود میروم ای دیدنت خود را بخود نمی بینم رباعی ای همچو عمر رفته رعنا بخرام بیا جانم بر آمد از غم دوری دگر بیا جانم رسید آمدنت بر لبم ای بیم مرا برای خدا از دو ترسیا دگر آب انتظار مقدور پی هشیاری نیست

و صبر و قرار در خور بیقراری نه | و خدا اگر دمی بود طاقت انتظار کو

ابیات موافق مضمون نامه

بیا بار سر برآر ز جیب قبای ناز | دست مرا مگیر که رسان چه مشکل
چرا هرگز نیر وقت بمن نمی آیی | چنین که دیده عاشق به سر وقت آیی
که گمان وصل آن نامهربان میباشیم | میسر هم جان صدمت نگاهدارم
دمی که یار گذارد قدم بخانه ما | سزد که کعبه شود خاک آستانه ما
ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد | چون نفس جان بلب آید ام کرده
خود که از در درآیی ورنه ای از نامه تو | صد بیابان است در هر کام دور
بگل پیرایی امید دادم | که خوشبو سازد آغوش کنارم
همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
بازای ساقیا که هوا خواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی
مشتاق مهجوری و رازی تو جانم | کز دست بخواهد شد پایان نگهدارید
زود در آ و شبستان ما منور کن | هوای مجلس روحانیان معطر کن
کو ره دید سوی آن بیاثم یار را | به وصل او که رساند کرا فدا یار را
آرزو دارم که گاهی یکدمی رسی | گرچه میدانم که هیهات از خاک ساخته خود
جان نذر کرده ام که بیابم سفر کنم | پیش آی تا بنذر خود اقرار کنیم

نه عاشق ز بلا آید ز هر سو | چراغی سو نبادگر سر بلند

سر پابوس تو دارم بی بر بهانه | بچین پا به جبین چپ سر پا دار بید
مردم چشمی ولی مردم ندارد خانه تو | برو دمی فرما و روشن کن سرای چشم من
امید هم جان آبرا برم باز نکردم چه گسی | هیچ کاری بر نمی آید با ساقی
پرده از رو کش ای صبا بردار | این حجاب از میان بردار
بار بجز از عشق تو در خانه ام نیست | نمای رخ از پرده که بیگانه نیست
رفت کار از دست و در رسید عمر پایان | بیا و رحمتی کن که هست وقت
باز آ که بحضرت خوش نیست تنگ | دور از تو میگذارم عمری جدا
از در در آ که خانه ام آباد شود | از دیدن رخ تو دلم شاد شود
آرزوی بزم وصل شد خود نکنم | من کجا و بزم وصلش آرزو مسلم
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد | تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
باز آ که من سوخته از حسرت روی | چون شمع سحر یکدو نفس بیش ندارم
آمدی فت و دل صبر و قرارم | بنشین تا بخود آید دل زارم
برغم بخت بر گر دیده من | بیا دمی بنشین بر دیده من
یک شب غیر تو تنها نشیند | شبی در هم برد روزها نشیند
باز آی که ز شوق آن از رویش | هر سوی تم گشاده آغوش
در آی شمع در کاشانه من | که گردد از تو روشن خانه من

جواب نوشتن معشوق وفادار

ای عاشق بیطاقت کشیده وای دلداده تماشای انفصال جمال کرنبه هر کاه دل
یکدیکر نزدیک باشد وصال میسر باشد و دل خوشدار چه می آیم
بدرد دل و دست به رسم ... من در طریق عشق چنان نارسانیم که
اگرچه چشم حیا مانند شرم حضوری توتم چو بها مانع مشاهد صوری
لیک چون انتخاب نگاه بهانه چو دائم عالم دید طرفه بهاری ارد
لدجوم ذوق تماشای بیطاقتی آن دیوانگان مرا بر سر این میدارد
که با این تقریب قریب قصد می چند بر می آرم و پنهان از چشم رقیب
به سر منزل این بیدلان رو آرم نهایتش اگر بر استقامت ناقص و خس
با تمام این فریق بد نام مراهیچ اعتباری نیست این طاقت بکیان
گمراه را کجا ام نگاه بچگونه قراری نه اگر با این دیده و دل طاقت نظاره
دارند مرا با قافله رنگ بو گلگشت بهار موصلت رسیل است ... بیضا
نیست اگر بتکلیف شورش جنون سر رشته تحمل و عنان اختیار از
دست گذارند پس کیفیت سرخوشی وصل را چون نشه شراب که در
لکدزند چه می توانند دریافت نمود و از این حالت بیداران بی
خبران سرگرم خمار را چه خبر می تواند بود یاران دوسه حرف
که متضمن بر خبر وصل و وعده دیدار بر ورق گل نوشته بدست ...

بها

نیاد آورده فرستادم وعده پیمان خواهی کشید را بعد دم نورسم
بهار آگاهی آدم تا بعد از انقطاع بیکبارگی یک آن ز غافل رسیدن کی
شادی مرگ نشوند و پس از نحو دمی تمنای چو نشسته از حصول کام دل
چنین از دست نروند اکنون چشم امید بر سر راه هیچ نهاده
و سر اهم منتظر وقت فرصت و منتهای حصول این مأمول بجز خود
نمی توان پنداشت بهتر از این چه میتوان نگاشت و السلام

مراسله عاشق در باب آنکه معشوق وعده وصال داده باشد

نجم نوید وعده دیدار داده | ز انروکه یار وعده دیدار داده است
من هیچ ان کشیده مضطرب این از دست برد تمنا دل بجان
بودم که ز وصل مژده وصول رسانید و از نوید وعده دیدار مرا از قید
انتظار وار هانید بیت رسید از یار پیغامی که اینک آمدم اینک
بگو با عاشق بیدل که او خود را نگهدارد اگرچه به سعی بخت بیدار
نگاری بجانب زارم رحم آورده که طریق وعده هرگز نام وفا
نشنیده و از قانون عهد بجز شکستها نغمه گوشش نرسیده لکن بین
ست جانا چه قسم جان تواند برد بیت چه گونه
منع دل از بیخودی توانم کرد که بجلوه که تو باشی دمی نظاره کنم

خوشا وقتی که بعزم صید دلها از پا خواسته از در رم در آیی و بان کرشمه
جان کسی بکابک بچشم ترم جلوه نمایی بیت خوشا آن شب که من
در راز تو با تو در سخن باشم چه پربا لذت کنم از دور کردی کهای بیداد
از حال زار ناتوان چه پرسی که او از طپش دل بگوش می رسد
وطپیدن های بالا دست از تپش آغوشم سیکسته سرو پا محو حیرانم
و چون لب غنچه منتهای قصد شگفتگی و شادمانی نرگس آن چشم بر آن گشته
مژده رحم زد زنهار اخلل الخبر تماشایند انشته اگر آن چمن
افروز نیکوکارم از دل بچشم ترم در آید بهار نظاره رنگ را
رنگ دیگر هم خواهد رسید والسلام ابیات سوادی منظومات

یک یک وعده او را همه دیدم کلیم	نیست بگو وعده که شد مژده فرد است
مژده وصل توام ساخته بیتاب امشب	نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
زهی نوید وصل تو شادمان دل ما	خیال روی تو پیوسته در مقابل ما
چند دور مانم از تو که در آرزوی تو کس مباد	لیکن امید وصل توام غمخور است
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیست خبر کو بیا که مبارک فال است
سخن وصل تو جان با دل من می گوید	آری هر کس به دل خویش سخن می گوید
گفته شد ز دیگ شد روز وصالم محو	گرچه دور است این سخن اما بیا شادم که
نوید وصل تو کرد اهل عالم گشته خوشحال	چنانکه مژده رحمت کند گنهکاران

مژده وصل توام کرمید بتسکین دل	تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا
مژده وعده دیدار دیدمش دوش به خواب	گوییش که بیاد ابدان حساب کنم
گفته بودی که شوم مست بوی تو چو صبح	وعده از حد نشد و مانده در دیدم روز
بوی وعده مژده وصل تو تا سحر نیست	براه او نهادم چراغ روزن چشم
مده وعده در انتظارم مکش	میان از دل آزرده را
بر دل منه بوعده خوبان که این گروه	از صد هزار وعده یکی را وفا کنند
باز از فریب وعده دلم را تسکین داد	صد بار از تو مردم و دیگر فریب داد
زهی خجسته زمانی و وقت خوشی	که از تو مژده وصلی بگوش جان رسید
گهی جمال خویش نمایم بعاشقان	این خود کرامتی است که جهان را
دل من نیز بگردد بسوی اهل دلداران	و ما هم تازه میدارد نسیم وعده یاران
وعده دی داد بامروز مرا	باز هر روز بفردا انداخت
میکشد کام جان تو از لب تو	این خود کرده جان طلب امروز دای
بفردا امیدی هر شب امید میدانم	که در شبهای سود است امید فردا
یک روز وعده بوفائی بند مرا	الکه جانان که عادت نیست وفا کند
زنگونه که هر روز کنی وعده بفردا	ترسم که رسد وعده بفردای قیامت
درد وعدهای جوان زچه بلخیری	تا بکنی تو وعده وفا پیر می شوی
کرده وعده های غلط کرده چه شد	که نیاز و تقاضای تو شوان کردن

گفته با محتشم آخر وفا بکنم — شاه خوبان وعده کردی وفا کردی
وعدهٔ وصل بفردا دهی بیدادی — هر که امروز تورا دید بفردا نرسید
من از ادای تو هنگام وعده دادن — که دل بوعدهٔ وصل تو شاد شود
وعدهٔ تو هر که باور می‌کند — انتظارش خاک بر سر میکند
تو داده وعده خلاف وعده بخاطر جمع — که من همان سر راهی که گذشته دارم
گرچه ظاهر کردم از وعده خلاف — هر خلاف وعده صد عذر پیدا کردی
وعده گر یک نفس بود عمر نیست — بلکه عمر انقدر وفا نکند
ز فریب وعده شب تا دیم چشم براه — که شب سفید واری و خانه باز آید
درد دل خسته را دوا کن — این وعده که کرده وفا کن
همین روز جدائی وعده کردی بمن — که آن را برده باشد امید دیدار
چشم ز تو اشکبار خواهد ماند — جانم ز تو بیقرار خواهد ماند
از لذت وعدهٔ تو امشب خوشم — در گردن انتظار خواهد ماند

جواب نوشتن معشوق

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک — آتش شوق تیزتر گردد

از حصول وعدهٔ وصول دل و جان ما خاطر برسیله نوید وعدهٔ دیدار یار چشم انتظار ساحتش ضیع شکی شوریده حالان عالم فراق و فاقوان دل شیفتگی نغمه طراز آن اشتیاق است چون بر کیفیت هجر و وصل چشم

معنی برکشاید طرفه صورتها در آینهٔ دیده بر دل معاینه میگردد یعنی عالم خیال جمال پرده نشین خلوت دل است از آن لذت تمام بدل و جان حاصل چون آن جلوه بچشم حضور در آید از دو دیدار چها که بدل و دیده رو نماید در صورت فراق اگرچه تسکین دل از خیال حاصل است لیکن تشویش انتظار چه بلاست و در حالت وصال آتش خار است مشاهده منزلت اما بین فراق چه قدر با هوش ربای هر دو صورت کیفیت خاص بچشم یقین جلوه گر است و در طی مراتب تصور و تجلی همه تشفی و تسلی نظر نازش نهایت آنکه در صورت شوق دل بر امید وعدهٔ دیدار در ترقی و تزاید است و هر لحظه و هر لمحه از حرکات شوق حلاوت تازه بدل و جان عاید میگردد و در سرخوشی وصل آن درجه تمام میشود سالک را در طی مسالک سلوک هیچ مقامی باقی نمیماند اکنون که امتداد هجران از حد گذشته مدت جدائی به حد نهایت رسیده چشم براه انتظار سپید بود که موسم بهار دیدار میرسد و گوش بر آوازه درا باید داشت که غلغله از دار السرور در فاز میگردد بیت بشارت باد دور افتادگان را که ایام جدائی بر طرف شد

رسیدن عاشق بمعشوق و فسانه خوانی عاشق بر رسم بی قراران دل

شد نصیب چشم آخر دولت دیدار او — دیده را مبارک باد دیدن جمال او

من وارسته همان انتظار با دل بیقرار خود لب بسته منتظر جلوه دیدار بودم که بتاکید بخت بیدار صورت آن از در آینه معاین کردید از پرتو انوار تجلیش که سرمست آناهی در بستر و پژمرده قصد یعنی ساده بی گلگون بچشم زار در آمد که دل از شوق دیدارش از دست رفت دامن منظر چشم پا چشمه‌سار بر آمد بیت حسنی که دل ز دیدن او بیقرار شد بلبل شده چمن شده گل غنچه بهار شد من خسته دل را ساعتها جلوه طرازیش قربان کرشمه سازیش کرد دیده بهر صورت که در آیینه ظهور تجلی نمود بمعالجات دل بستم و بهر جلوه که از پس پرده بر آمد بر تماشاگاه حیرانیش گشتم و وامانده پرستاری شیر بیک قدرت آن شاهد حقیقی شده دل باختم و بعجز خود در ساختم و این نغمه در پرده خوش
بیت صد جلوه بهر ظهور داری حیران شدم و گرا پرستم
در موقف تجلی آن خورشید جمال دیده کشادم و دل بستم صبر بر باد دادم و طاقت شکستم در کوی چو دی بکدید قدم پیش رفتم آی زدم و از خویش رفتم بیت شهید عشق شد دل در بر من چه دل آشفته شد مغز سر من دل و دیده همدرد آمد زحالم مبادا عشق پای مالم کشید از ناز دست من در آغوش در آغوشش شدم از خود فراموش باستشمام رایحهٔ آن گل پیرهن نکهت لطف

بمشام جان در آمد و حزن یعقوب نی رنجیت الاحزان دل با خیال بر آمد چشم که از سرخوشی محرومی چون چشم زندگی در ظلمت گرفته بود بسرمهٔ انوار منور شد و دلم که از دیرا بر بیرش زخونی خانه درویش خرابه پیش بود جمعیت آباد نشاط و نشاط فایز میگردد بیت امشب آن شوخ در آغوش من آرام گرفت پا ساعتهای وضاع الف سم تکلف از میان بر داشت و صفای طینت محبت هیچ کدورتی با هم نگذاشت بذریعه یا حتی در حلقه مصاحبتش آن در آمدم و بوسیله نازپردازی در زمره اهل نیاز جا کردم بعد از تک پوی چندین جستجو که لب بر عالم دید شتافتم حسین دریافتم که تماشای حسن آن شاهد حقیقی در آیینه عشق مجازی این صورت [illegible] است و نظارهٔ طلوع آن ساقی میخانه محبت در این نشاء چنین کیفیتی دارد دل وانشد آن چه بود در چمن دیدم یک غنچه بهار کرد خرمن دیدم آینه او ست هر بد و نیک دلی در حسن دبوجه وجه احسن دیدم خدا مراد دل جمع بیدلان را مراد دل ربا بیت

ما از شب وصل چه حاصل که تو دلها — تا باز کنی بند قبا صبح دمیده
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست — تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود

امانم داد هجر امشب که تا نور دیدارم
تورا دیدم چگویم کرچه هم چون جان دیدم

منور شد تنم زین قد و بیت خانه چشم
بلی جز مردمی زان دیده روشن نمی آید

تعجب نیست گر من نا صوالش فارغم از کس
کسی زاینش یوسف باد پیراهن نمی آید

کنون که یافتم وصل تو زنگ کسی
مروکه از تو جدا ماندن مرا دل نیست

میرم از شادی وصل تو اگر دوری
سور زجو صله ملک سلیمانی نیست

روز وصل است مکش تیغ مکش زار مرا
لب شب هجر مکن باز گرفتار مرا

لذت چاشنی وصل تو من میدانم
که چو من هر فرقت بچشیده است کسی

روز وصل تو از شام چو می ترسم
که زهر سید هر ایام در نوائد ما

دی خرامان بر پی یار سر اپیش آمد
فتنه آورد پس رودی دلدارش آمد

هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست
غالبا از خیمت جیشت نبود فردا نیش

همایون کشوری کانجا کند ماهی چون منزل
مبارک کلشنی کانجا چنین سرو بیار آید

شب وصالم اگر حضرت نظارگی
چو شمع بر سر مژگان فدا کنم جان را

امشب ای یوسف حی چشم نظری روی خوش
باز نوری است در کاشانه یعقوب مرا

داشتم از درد جدائی خودش
دل چو تورا یافت زبان شد خموش

دست بیمیله ز دامان تو کوته نکنم
عمرها میکذرد تا تو بدست آمده

من همان لحظه که از پای نشستم گفتم
کرچون ریزی ربان شدت آمده

چهره با کرد ما و در اندازدم
یا رب از راز کدامین شور ...

شبانه دلربا بنشستیم
تا ماه نشست با نشستیم

زلفش کردیم طوق گردن
تا گردن در بلا نشستیم

فیض این چمن چیست زخم کاری ای
یار بر سرت آمد وقت جان فشانیها

حیف آه این زود رفتن ها چنان دیر آمدن
بعد عمری که آمدی بنشین نرنجش ما

فرصت ایمن گل آه که بسیار کم است
آرزوی ال بلبلان چمن در چمن است

وصلم خبر است ولی بر من دست
بر دل نهم چه نهمت شادی که رشادت

تو زمن پرس قدر روز وصال
تشنه داند که چیست آب زلال

می توان مرد بهر آن هجران
کش وصال تو باشد از دنبال

این منم این منم بخدمت تو
ای خوشم بخت ای خوشم اقبال

این تو ای این تو ای برابر من
ای خوشم حال ای خوشم احوال

شنم که دیده بد دور ...
ز روی صدق و صفا کشته باد ...

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از غم بخت رمیده بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

خرم دل کسی لحظه که مشتاق نگاری
آرزومند نگاری به نگاری برسد

لذت دیدن دیدار بجان کار کند
جان بیکار شده باز بکاری برسد

لذت وصل بداند کران سوخته
که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل شناسد کران مرغ اسیر
که خزان دیده بود پس بهاری برسد

خبر یار تو گر می رسد خود بگو
بهر تسکین دل خویش که آری برسد

هجران گذشت و نوبت دیدن رسید باز
نور در دیده کوری دشمن رسید باز

صد بار گر از جور توام خون ز دل
از در چو در آئی همه بر دل گذرد

روز وصل است بهین و ز رخش دیده
ترسم این بخت نبینی که به بینی دگرش

نعم الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

نهال وصلش عیش را آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

ان شب قدر که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ یار تمام است

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

که فرشته رحمت ز آسمان آمد
که شد بهشت برین کلبه محقر ما

خون بیکرانی دیده ز هجر تو دمبدم
ای آرزوی دیده گریان خوش آمدی

رسید دا شد از وصلت مراد حاصل دل
درون جان گرفتی جا و در دل ساختی منزل

آمدی ای شمع مجلس چو گلشن ساختی
پای در چشم نهادی خانه روشن ساختی

دعا کردم که آید از درم امشب
تعالی الله مگر درهای حق باز است امشب

منم که دولت وصلش میسر است مرا
کجا ز بخت خود این قصه باور است مرا

دمید صبح وصال و شب فراق آمد
هزار شکر که این شام تیره را سحر آمد

تا صحبت شریف توام دست داده است
بر من در سعادت و اقبال گشاده است

آمد آن یار که من میخواهم
راست شد کاری که من میخواهم

چه حالت زان بود خوشتر که مجنون
که بعد از انتظار محنت و غم

مگر باز یابد وصل محبوب
ببیند طالبی دیدار مطلوب

منم این یا تو می بینم وصالی
زهی خوش اتفاقی طرفه حالی

گدا را از این خوشتر نباشد
که یابد پیش سلطان مجالی

هنوزم نیست باور کاین وصال است
مگر در خواب می بینم خیالی

گذر فتاد بسروقت کشته غمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکنده سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایه کرمت

خیر مقدم ای بر دیت دیده ام جا
چشم جان زنور رخش روشن ...

ای فروغ حسن ها از روی رخشان شما
ابروی خوبان فدای زنخدان شما

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صد عندلیب هست

آن سرو قد که بر مه انور جلوه می نمود
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زده گیسوی مشکین را

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می توان گرفت

خوشست گل که دم زد از رنگ و بوی تو از عنبر است نقش در و بام کوی تو
گوی خوبی که برد از تو که خورشید انجا مه سوار است در دست عنانداران
شاهدان کر دلبری زین سان کنند زاهدان از رخنه در ایمان کنند
یار ما چون نغمه زد آهنگ سماع قدسیان رقص در افشان کنند
هر کجا از شاخ نرگس بشکفد گل فروشان دیده نرگسستان کنند
روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند
بقد و چهره هر آنکس شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر دادگستری داند
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
چه ده ساله محبت چنانکه موزون دارم که بجان حلقه بگوش است سر چار دیش
ای خط چون خلد احلت سلسبیل سلسبیلت کرده دل را جان سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب همچو مورانند گرد سلسبیل
تو خوبتری ز آفتاب بالله که شبنم ز تو در روی آفتاب خجل
خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

مرتبه ششم عاشق معشوق در باب آنکه ترا دیدم عاشق شدم

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل ٭ آری ز دست دیده خرابست کار دل
بجلوه ظهور حضور قسم انوار دیدار قسم که تا دیده بجمالت آشنا شده دل
دل از من بیگانگی گزیده و تا دل بمهرت آرمیده دیده و بال جان
گردیده بیت کاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام ٭ من هر چه دیده ام
ز دل و دیده دیده ام ٭ روزی که از گلشن عشقت قانع ببوی
بودم ز رنگ آمیزی بهار عشق و محبت می نمودم اکنون چه دیده را
بتماشای باغ حسنت آب رنگ تازه بخشیده ام بجانت که از دست
دل و دیده جهاد دیده ام جان من دل همه دیده شد و دیده همه دل
گردید تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید محبتی که مرا غایبانه
بود بتو کنون که روی تو دیدم هزار چندان شد من که در اول
نظر خود را باخته ام و دیده و دل را محو نظاره ساخته ام طاقتم کجا
که با این دل و دیده و دید و دیدستی نمایم این عقده مشکل از کار
دل و دیده بر کشایم لیکن دل که از لذت چو خود از دیدن کیفیت
نگاهست دریافته با این تاب و طاقت در پی هوس این عمر باره
بشتافته با زبان حال باین مقال مترنم است بیت چه
حسنست این که از یک دیدنش دیوانه گردیدم ٭ بیا تا بار دیگر
بینم و دیوانه تر گردم ٭ آری دیده که بکام دل بجمالت نگریسته

جز جلوه حسن تو چه بیند دلی که برا دیده شبی با تو نشست بیار
بروز ما نشیند تا دیده و دل در عرصه حیرت پایدار دست و گریبان
هم اند طاقت نظاره و استقامت کل نصیب من حیران باد

نه دیدست کاش حوصله یک نگاه بر من شوقی که می برد بتماشای او مرا
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من چون قحط دیده که نعمت رسیده است
هر که آن لبهای میگون را تماشایی کند چشم مخمور شد ز حیرانی دهن
روزی که چشم بر رخ او دوختم بر خود ز باده ار بسی کس نازش میکنم
تو بعد آینه از دیدن خود سیر شد من یک چشم ز دیدارت تو حسرت آرام
فریاد کز نظاره خورشید طلعتان خواهد رسا خانه دل را آب چشم
ربود خواب ترا در کنارم ار نه ترا چنانکه دلم خواست انچنان دیدم
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد شبنم با فتاب رسید آفتاب شد
بظاهر گر چه رخسار مه رویان نظر دارم ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم
پس از عمری چشمت یک اشارت داد برم بحمدالله بعمر دم تا ترا بر دیدم
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است عجایب چنان ز لذت دیدار بگذرد
دیدن روی ترا دیده حق بین باید این کجا مرتبه چشم جهان بین منست
او ز الحشم سر شوان جوش دیده دل هر دیده جای دیدن آن ماه روی نیست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود جلوه گری کرد و رو نهفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
تا دیدم آن چشم جادوست در دل من نماند صبر و قرار
ترا چنانکه توئی هر کسی کجا بیند بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بهر نظر بتی من جلوه میکند لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
کو طاقتی که بر سر کویت گذر کنم غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم
چه بخت است که سیمین تنت بیند تنم نگاه میکند از دور نگاه تو را
من مسکین بی آزرم که ایم سوی تو نگاه نگاهی میکنم از دور میکنم سر از آ
من کیستم که وصل تو باشد هوس مرا نظاره جمال تو هم بس مرا
وی بعد چشم گذشت آن تماشا حسن دور وصالش روی رخان
نخواهد شناشد با من آن نگاه خوب گریز مگر از دور او نگاه گاهی گذر بینم
ز لعل می پرستت اغنی بیک جامم و ز چشم نیم مستت قانع بیک نگاهم
آن گل که بجمالش خورسندم انجه باشد از گلشن وصالش قانع شدم ببویی
مرا روی تو از دور یک نظر کافیست اگر تمام نباشد همین قدر کافیست
بجلوه تو اگر نیست راه اهل را همین بس است که از دور روی او نگری
ما ئیم ز خوبان شده قانع بنگاهی هر چشم ز دل گریه و در هر نفس آهی
ای من گدای کوی تو گر نیست باری نظر دریغ مدار از گدای خویش
چون نازد وصال آن گل دیدم ز تنگی آخر بصد ضرورت قانع شدم ببوی

بهیچ وصل تمنا کنم بهیچ حضور   خوشم بخواری هجر و نگاه از ره دور
ما ببوی قانعیم از بوستان وصل تو   این چنین وصلی که ما داریم هجران بهتر است
ماتیم سر کوی تو و ناله و آهی   از چشم تو قانع بنگاهی بنگاهی
لازمهٔ عاشقی است رفتن و دیدار دور   لیک ز نزدیک هم حیف ز دیدار است
من و از دور تماشای گلستان   به نسیمی شده خورسند ز بستان
نگویم وطن کشور دیگر باوش   همین بس که از دور بینم سوادش
ملامش بوسه ندارم چون ما تو شناسان   نگاه ما بنگاهت هم ز خورسند است
ز عارض تو بنظاره شدم قانع   اگر چه دقت نظر می شود حجاب مانع
جان به نزدیک لبم آمد و عمر آخر شد   نشد آخر که نگاهی بتو از دور کنم
نومیدم به بین که زگلزار حسن او   قانع شدم ببوئی و آن هم نمیرسد
کی توانم شد لب لعل سیر از شهد لبش   نگه از دور بش بعد حسرت نگاهی کنم
چون کند یا نم بهل کز دور می‌بینم   زانکه من لایق نباشم دولت آن بس را
نگاهی میکنی از دور گاهی   اسیر مردمیهای تو گردم
کرا مجال به نزدیکش تو ای خورشید   که تاب دیدن خورشید هم ز دور آید
تو آفتاب و با ذره کی شوی نزدیک   مرا از دور همین دیدن تو بس باشد
که بمن وصل چنین عالیه نتوان رسید   راضیم گر بمن سوخته بوی بازار
ای یوسف جان چشم همه گل بصفت   مائیم که از باغ تو قانع به نسیم

نگه از دور تو را میشوم و مدهوشم   کی بود طاقت آنم که هم آغوش توام
گر با تو نیم نزدیک ای شوخ بس این   از دور مرا بینی و کوتاه چه کس این
گیرم نداری میل من ای مردم چشم   از گوشهٔ چشمی بمن نظاره باری بکن
یاران حریف چیدن گل تو اند و من   چون عندلیبستم و قانع ببوی گل
زبخت بد نشدم گر مقیم درگاهش   غنیمت است که بینم ز دور رهگذرش
مرا نظاره روی نگار من کافیست   بجور رهم که بهیچ است ز صنم قانع
گر دسترس بوسه و آغوش نباشد   نظارهٔ ما زان قد رعنا که گرفته است
گرنه بینم بخلوت رخ زیبای ترا   کسی از ما گرفته است سر راه ترا
دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد   زنزدیک پیراهن نگیرم تا بوی دوست
اگر بدامن یوسف نمیرسد دستم   با این خوشم که سر راه کار دارم
زشرم پا او با آن گشته‌ام هر چند   ز دور بوسه بر آن خاک آستان زده‌ام
چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو   من و از دور تماشای تماشائی تو
غیر از نگاه عجز که از دور میکند   ای سنگدل ز خانه برون آی
تا زخشم ای چون آنم دوار ندر غرب   صبا زرسمین بر آن قانع بنکهت
تو که از دیدن گل بیمروتی خود   دور از آن نیست که از دور بنکهت
مکن تیم دولت میدم بدامان   این مرا بس که زپیش گردی نگه
بر سراپای دل او دیرت نی چشم خوف   قانعم زان هر دو لب تنها ۱۳

تا تماشا به تماشش نکنم آنهم ز دور   تا رشک است ز تماشا بر تا بدرش این
قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی   یک بوسه نه زر لعل‌شی که مرا بس ز غلامی
محروم ز دیدارم و خود در تجلی   ور زچون تو گرهی شده قانع بکلامی
از نو بهار وصلت نکنم اگر نشاط   فی الجمله از خواب بوی تو
من عاشق ز تو چون باد ببویم راضی   من صادق ز تو چون صبح بمهر خورسندم
بگو چون صبا با که جا نها دو آخر   نگردی ای در دست بوی از تو خورسندم
بطریق لطف بکن نظری نگاه کن   که همین قدر توقع ز تو کام دارد
تا بکی از دور بینم شمع رخسار ترا   آرزو دارم شب وصلی ز دور
دیدم که دیدن رخش از دور بهتر است   صحبت کند اشتم در تماشای غم
تو بخشش نداری نظری بمن خوش   که نگاه دور دوری تو کام دارم
گل از بستمندان بوی تو بستر   جان نیاز مندان حرف
سرو چنین جلوه رعنای تحسین   از دیدنم کم مباد تماشای
چه بهشت است روی او دیدن   دل گرفتار د سوی او دیدن
کام عمر دو باره می بخشد   می کشیدن ببوی او دیدن
چنان چشم بروی‌ش که شیران   که نشناسم سفیدی از سیاهی
چشم عاشق روشن است از تیر تو   شمع تجلی وادی ایمن
ما زنده کی از بر تو رخسار تو داریم   آخر که ما که باز پسین است

تو نیای چشم ما جز پرتو خورشید نیست   ما نور دوست می بینم حسن الهی
هر کرا چشم برخسار نکو نا باشد   شمع پیش نظر آئینه روی تو باشد
بر گرد تو بگردم و از خود بخرم   شمع تو و من صورت فانوس خیالم
چو دیدم قامتش از پا فتادم   بکن رحمی که از بالا فتادم
دیده بر رخسار خوبان از علاج   کاش هر مژگان من چشمی
از آنکه بود چشمی چشمی برخت دارد   این است بر آن عارض من چشم از آن دارم
تماشای جمال تو کرده است چشم من   چشمی سیه بخال تو کرده است
گویند بر رخ تو چو حیران شد صفی   در دیده‌اش نبود جای حیرت است
زیک نگاه مرا شد خراب خانهٔ چشم   هنوز مردم چشم خراب نظاره است
می شنیدم که پری دیده شود دیوانه   دیدن روی تو دیوانه مرا بار دگر
دل از دیدن تو سروری بهم رسید   در دیده از جمال تو نوری بهم رسید
ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم   کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
از آن زمان که بحسرت نگند دیدار او   که گوشهٔ چشم هنوز در نظر است
نظری از که گذشتی و گر که دیدی   که باز سوخته شعله‌ها آه توام
هر کجا جلوهٔ جمال وی است   تنگ کرده بدیده جای نگاه
هوشم بنگاهی برد جانا چنین باید   بگو چه خوابم کرد بیا چنین باید
هر که آورم گل روی تو   گلشن زراه دیده بدامن در آورم

جواب نوشتن معشوق

حسن را در نظر عشق تمنای کرست ¤ ساز را از مدد نغمه نوای کراست
آری جلوهٔ آیینه حسن تماشا کاجر انداست و حلقه دام نگاه نخجیر بند
ناتوانان بیکجای شناد دل را بیگانه داشتن و تخم هوس در مزرع دل
کاشتن در عالم گرفتاری امری است و دستگاهی کردن اضطراری
دوست بازدن این صید نخجیر را از روی قوت شد بهر زامر هون دل
با طاقت بوده نغمه سرای ترانه شوق میتوان شد یار از صاعقه نازقیم
جلوه حضور جلوه دیده و دل را بجای خویش میتوان داشت از آنکه ایماه
حسن را رخصت استغنای هست و عاشق بی زره غریق کرداب احتیاج
و کرشمه التفات جانان محتاج بیت می برد هر کس بصنع خویش
هر کسی را آنچه قسمت کرده اند ¤ بار یک جنس نعمت باد که در اول نظر
با چشم تحیر ساخته و در وادی حیرت دل و جان باخته ایل
از ما کشش جذب المطلوب باش و بی خبر از اسرار نهان مشو که از
تکمیل محبت در دل طالب بمطلوب میرسد و تجلی یکبارگی در هر جا
بظهور میرسد بر این تقدیر اسباب بیخودی از هر جهت آماده است

مراسله هفتم عاشق بمعشوق در باب الکه خیالت مونس منست

ای روح روانم وای شیرین تر از جانم چون چرخ ستمگر دست بیداد

محبتش از دامن وصالت بریده ناچار خیالت مونس و همدم
خود ساخته چکنم بیت کسی که دل بخیال تو در گرو دارد ¤ بهر نفس
که برآرد حیات نو دارد ¤ اما آنچنان من بیچاره چون نگاه از زنده
چاره جز پیرهن دریدن نیست ¤ این دل و باخته جان چشم تصور
در این شب رسش جات چون بکیفیت خیال وا رسید طرفه صورتی
در آیینه دیده معاینه کردید یعنی هر جا که می نگرم جز جلوه دیدار
بنظر در نمی آید و بهر سو که بنگرم غیر از صورت یار در رو نمی نماید پیش دل
نه چندان که از عهده بیقراریش توان برآمد و اضطراب خاطر نه چندان
که به قرار کاه تسلیش توان برد ندانم که دل دیوانه از خود بیگانه
جانان تنهای تسلی شود و خاطر مضطرب را با شور و شغف کدام
حوصله پیراهن تسکین گردد بیت بیا که خوش شود کنم دیده و دل را که
مدام ¤ دل تو را میطلبد دیده ترا میخواهد ¤ بهر حالت چون از خیال
جمال کیفیت خاص بچشم تصور جلوه گرست در طی مدارج مرتبه جذبه
تسلی و تشفی تمد نظر لاجرم باین وصال و دام که با منت دیده مرا
حاصل است نظر بندم و باین خیال مدام که خلوت گزین گوشه
دل است خورسند صفحه دل آیینه وار طلعت پیشانی است و منظر چشم
جلوه گر از صورت دل آرا بیت دو قطره از قدرت دریکتا

وفا دارم ¤ خرامد سرو من از ناز کاه اینجا و گاه آنجا ¤ اگر باشد
بخت بیداران جلوه بچشم مقصود در آید چنانکه از فرخت سیر در شتافتن
جمال روحی نماید امید که حصول این ماسول بکام دیده و دل
باد برب العباد

ابیات مناسب مقام

مرا تعجب از آن پر حجاب آید ¤ که در خیال چنان بی نقاب می آید
حضوری داشتم شبها خیالش ¤ که در خاطر نمی آید وصالش
شب خیال تو چنان بر سر داغم آید ¤ که کسی بر سر دشمن بشبخون آید
کمان مبر که خیال کسی کرد دارم ¤ در جز خیال تو کس نیست در خیال منم
چشم هر راه خیال در شب تا روز است ¤ ما کرد غازلان چه بیدیم خواب دور است
مرا از بیقراری باز میدارد خیال او ¤ و گرنه من کجا و طاقت بیصبر و شکیبائی
دستم نمیرسد که به بر گیرمت ولی ¤ دست خیال با تو مرا در کمر بس است
انیس من تو کجا می شوی که کمال ¤ همین بس است که خیالت انیس جان باشد
گهی بکفر خوش است گهی بدین شاد است ¤ من و خیال تو پروای این و آن ام نیست
بهر جا چشم بگشایم خیال یار می آیم ¤ تو گو ای صورت یار از در و دیوار می آیم
خیالت کرد و خیالش پیش چشم ¤ که می بیندارم ای بت خواهد آمد ز کمینم
من گسیتم که دولت وصلش کنم خیال ¤ خوش شد دلی که گذرد در خیال او
خیال روی تو در هر طریق همره ماست ¤ نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

بصورت ار نظر ما اگرچه محجوبست
به خیالت بباد منظر چشم
از خیال من سر گشته خیال تو بست
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
در دل بقدر ذره نگنجد خیال تو
چمن جان سرا غنچه شادی بشکفت
تا خیال رخت افتاد بجان ما را
دو چشم خیال روی تو در سر فتاده به
خانه چشمت که خیالت گرفت
اندم که تو آمدی بخاطر
خیال روی تو در تصورم بگذشت
ما با خیال روی تو خو کرده خاطرم
خیالت گر نبودی مونس جان
بر دل من خیال آن پری پیکر گذشت

همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست
بجای فلک وقصه دوران از دو
بجز خیال جمالت نمی نماید باز
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
با که گویم که در این پرده چها می بینم
گر همه تو پرست چشمه تیز ما
چون خیال دهنت بر دل تنگ
بر دو چشم تو که در دیده ما خواب نماند
گو نه در بهشت بروم کش ده نبود
جز تماشای تو ز روش مباد
فکر همه رفت از ضمیر م
زهی تصور باطل زهی خیال محال
زان لب کام ما شکری نه دشوارم
دل بکس تن تنها چه کردی
بر سرش بگذرشت تا با تو گویم که گذشت

انچه از خیل خیالت بر سلمان گذشت ‌‌ ‌ بر سرش بگذشته تا با تو گوید سرگذشت

ما را بجز خیالت فکر دگر نباشد ‌ ‌ در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد

ما با خیال رویت منزل در آید و ‌ ‌ کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد

تو بصورت زمینی ما بمعنی بهشت ‌ ‌ که خیال تو چنانکه در نظرم

ما را خیال تو از سر بدر نخواهد شد ‌ ‌ شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

ز تصور خیالت نرود بخواب چشمم ‌ ‌ که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید

اگرم بلب رسید جان بخدا که غم نباشد ‌ ‌ که بجز خیال رویت دگرم بسر در آید

از چشم من خیال قدش کی برون رود ‌ ‌ سروی است تازه از لب جوی چمن رود

بنشسته ام در روزنم و غیر از خیال خویش ‌ ‌ رخصت نمیدهد که کسی در درون رود

با خیال تو که دو دو گری در نظرم ‌ ‌ جز حدیث تو نباید سخنی در دهنم

با خیالت جان فزایم عیش نهانی کنید ‌ ‌ با سر زلفت دلم سودا خیالی میکند

دریچه نظر در بگذار فتادم ‌ ‌ بجز خیال تو از هر چه هست ...

بغیر صورت او هر چه آیدم در دل ‌ ‌ بجان دوست که باشد تصور باطل

با خیالت خواب در چشمم نگیرد قرار ‌ ‌ خواب سید اندکه ره بسی جا خیال ...

هر چند دل از آنم ... ‌ ‌ بلکه خیالت ز من ...

چون خیال تو کرد دل گرد ‌ ‌ حیفم آید ز دل بر آید آه

ز تصور خیالش ز هزار فکر رستم ‌ ‌ دل جمع من پریشان ...

با خیال تو گفتگو داریم ‌ ‌ کس چه داند که چیست در دل ما

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی ‌ ‌ بس است همچو منی را خیال همچو توئی

کرده ام از تو نقش تو ام در نظر است ‌ ‌ این دولت چشم تو ست ...

اگر چه دور بعید جسرتا ز وصال تو ام ‌ ‌ خدا گواست که پیوسته در خیال تو ام

پا بما نگذشته تو و ما با خیال تو ‌ ‌ داریم صحبتی که تو را نیست در خیال

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم ‌ ‌ کاین وصالیست که در یاغم هجران ...

کاهی فرو جانی و کاهی در دل کاهی بچشم ‌ ‌ جان من هر جا که میخواهد دلت خانه ...

شکر از یاری در دل نجور و در خوابم کرد ‌ ‌ آن چنان بگذشته گر دل کباب ...

چنانکه زیستم خیال او مخافل ‌ ‌ خیال را قصد را کمین که ...

در دلم جای گرفته است ... دوست ‌ ‌ هر کجا نگرم جلوه حسن ...

از بخودی مانم ره سوی خانه ... ‌ ‌ هر کجا با خیالت پرون ...

شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم ‌ ‌ چنان خوش شوم که گردد وصال ...

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست ‌ ‌ ما را خیال تست ترا در خیال کیست

چه بحث جنت که شایسته وصال ... ‌ ‌ بصر کوشم و خورسند با خیال توام

در دلم هر که خیال آن پریکر گذشت ‌ ‌ گریه کردم انقدر بخود که ...

غم محور سیفی اگر صورت ندیده وصل ‌ ‌ با خیال روی و خوش باش ...

جا کرده خیالت بدلم ای دل ‌ ‌ زان سان که بجز خیال تو ...

هر جا که روان شوم تو همی همراه ‌ ‌ هر سو که نظر کنم تو آئی به نظر

زان روز که در کوی تو ای ... ‌ ‌ در کوی تو چهار بار کردم منزل

یک لحظه نبودم از حد ثنا فارغ ‌ ‌ یک لحظه نبودم از خیالت غافل

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت ‌ ‌ در بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست ‌ ‌ تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

جواب نوشتن معشوق برسم حضار

در دیده که طلعت دلدار جا کند ، آن دیده را چو آینه صورت نما کند حسرت زدگان آینه خانه خیال را مهجوری صوری از نعم اتصال معنوی نیست انجد ظاهری موجب زوال قرب باطنی نمیداند بچشم تصور همه جا صورت دوست می بیند و بدیده جان نظر بر طلعت جانان دارند و این صورت دل اشتاقان بکمال را بهمین تصور و خیال تشفی باید نمود و بهنگام استیلای الام دوری بهمین شغل حضوری خورسند باید نمود بیت یار هر جا که بینی همه جا جلوه گر است ، چشم دل را برخ دوست نگاه دگر است ، نهایتش اگر این جلوه از چشم تصور برابر ... در آید صد مرحله از سر خوشی وصل هم تجاوز بکند باز چون ز منزل شتاق بمقام حیرت فایز گردد و در انجا بجز نقش محویت نظر بغایت در نمی اید بهمه حال خورسند باید بود و بخیال دوست محظوظ بیت

می توان برخ دوست بچشم خیال ، یار در دل چو مقیم است
چه هجران چه وصال ، زیاده چه نگارم والسلام

مراسله نوشتن عاشق در باب توانگری و استغنای معشوق و درویشی خود

گرامی قیمت گوهر متاعی بودم ارزهرت ، کساد بهای بازار محبت کی دارم من مسکین که متاع دیده و دل را بتاراج نگاهی داده ام شکی وای کرده ام از پایه بضاعتی خود بسر بیرون تنگدلی نشستم و با این طرز رنگینهای فکر سامانی ندارم درهم قلب خود را با طلای شکسته رنگی آمیخته سازم و رنگ یابی سیم و زری برانگیخته تا خط زرد رنگی سرمایه دلم بود الماس دیده و لعل جگر آب گوهر افزوده تا تخته معرنهای جنون شکن برای خام طمعهای کردیم و دیگر از نارسائیها غیر از صدای کوس خاطرم سینه بجز کول گدائیم از تاج شاهی بهم کم و بیک ترک طلبی مرا الکه ... بیت تا پرورش طریق گدائی گزیده ام ، دانسته ام که سلطنت پیرزال نیست ، من بی برگ نوا که با این همه نارسائیها بجان رسیده ام و با این همه پا سرو پائی اشفته بی سر و پائی گردیده و با شید چون تو شاهی با این گدائی در ساخته ام و تماشای کرشمه حسن قبول خود را از خود پرده ساخته ام چه نویسم بیت سنگدلی شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا ، در راه عشق ...

غنی و فقر نیست باشد بشاه عشق برابر گدای عشق

اشعار مناسب مقام است

اخر ای پادشه حسن انصاف این
کی سید هر زهم را آن پادشاه حسن
تو پادشاهی حسنی شمار بر سر ما
باشد وصال شاه وشی آرزوم را
رو مبات از من درویش که شاهی جهان
عجز من و غرور تو شد شناهیم
پادشاهی چه عجب که ز تو درویش زار
عجب کاری و مشکل کار اجرائی
این واقعه طرفه راه جهان داده است
غرض خلاف کار ما چو کمان شد این
بشاه حسنی و جهان عاشق درویش
شاه خوبان منظور گدایان شد
ای شاه حسن ور دل ویران ما
مگذار دا نگری که آن سلطان حسن
تو که پادشاه حسنی بگدا چرا نشینی

که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کشید
این عجب بدر که پست تر از همت
زیرا که عیش شاهان در آتش جانست
اندیشه محال گدا را که کشید
همه در آرزوی صحبت درویش نشینند
رسم نوی است لعل شاه و گدا
نظر مرحمت در چشم جنایت باشد
گدا که مبتلای پادشاهی
درویش بعشق پادشاه افتاده است
هوس جمال سلطان طلبد گدا
مرنج ز آن می ونقلی که در بزم نبود
قدر این مرتبه نشناخته بیچ
کنجی که صد هزار گدا پادشاه کرد
کر شه حسنی بکمال زیبائی افکند
بر لمعات حسن که هی نظری بسوی ما کن

[illegible]

نازنینان گرسنه ام سر نیستان بکلم
شاه حسنی یک نظر بسوی گدای خسته بین
خدا برا مدی ای شاه عجب بکین
هیچ نقصان نبود قدر تو را انه حسن
اگر در بزم وصلش ونداری همچو بر علی
چون ندارد عار اهلی از من سلطان حسن
گر لطف تو بار نتواز دهچنی عجب
مرا گر با تو ردی همدمی نیست
تا بر درش طریق گدائی گزیده ام
تو شه حسنی وصیفی است گدای تو
رنگ حسن خدا را بین که هیچ نیم
هر که از خیل غلامان تو شد خوشحال
تو شامند حسنی خدا برا مپسند
کر هلالی بوصالت نرسد عجب
خواهم که با تو باشم لیکن کجا نشیند
کعش بگو که بنده فرمان کیست
اگر لطف بخوانی و گر بقهر برانی

پادشاهانه بیان من فقیر و بنده ام
ای سر من خاک پایت سر پای چه بین
گدای حسنم وبا پادشه در افتاده
گر نگاهی بسوی درویش گدا از نظر
گدا را غیرت آن جا که باشد پادشه
من گدای بینوا او خسرو عالی جناب
سلطان چه عجب گر بسر درویش گذرد
گدایان را سلطان محرمی نیست
دلشده ام که سلطنت بنده گی
با گدایان نظر مرحمت سلطان
کرا فقر بدتوا گر تو را فقر مرا
بگدا ای تو از سلطنت چه کند
که التفات بحال من گدا نکنی
هیچگه منصب شاهی گدا را نرسد
مثل تو پادشاهی همچو من گدائی
من بنده توام و تو سلطان
تو پادشاهی من بنده توام تو دانی

حرف باید زد بجد خویشتن درویش را
من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
کی از دست ما گرفته دامان گدا
نشان جلالت و اقبال این است
دارا نداشت هیچ گه کاوش است
گر تو از خیل غلامان خود شمری
گدای حضرت شاهم گدا حضرت شاهم
تو سلطان باشی و من بنده باشم
کی شاه بهر گدا نشیند
در مملکت حسن به تاجوری نبود
کاین کوشش بس بکار سلطان شد
پادشاهی که بهم سایه گدائی دارد
ورنه خواجگی کون و مکان بچه جرم
روا مدار که محروم ز سلطان ردیم
ای پادشاه حسن با گدا سخن بگو
جای عنایت شاه من چو مباد
تو شاه کشته بفرمان دهی من

خدو حشی نیست لاف عشق از آن خوبان
کعش که چیست نسبت ما بهمچو تو شهی
تو شاهی دامن همت کز او در کجا
گدائی میکنم رسم اهانت
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم
پادشاهی گدا اندر همه آفاق چو
اگر خورشید کردم و گر کرد بهم سر
همی خواهم که تا من زنده باشم
ای پادشاهی بیصن کجا نشیند
عذرش بنه ایدل که تو درویشی او را
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
از عدالت نبود دور گرش رحم آید
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
گدای شما شیم و حاجت داریم
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست
امید هست که زود بکام خویش رسم

دلی گدای عشق از گنج بود در دستم
کجا یابم وصال چون تو شاهی
ای خسرو خوبان نظری جانب ما کن
در دولتی خوبان بگدایان نظری
محتشم دار بهر تو که شد انتشار
چه سود از گریه و زاری که احتجاج
میان عیش و طرب پادشاه نعمت
کمال اگر ز گدایان حضرت اوئی
میکند دل ما جز بسر و قد تو میل
تو پادشاه خسرو دشمن قدم است
کعش بیت که هرگز نسوی ار گذر
ای دل غلام او شدی ای من غلام تو
بر شاه گدا را نبود هیچ کرمی
هر چند شه ما بسخا شیخ بجد است
مفلسانیم که ما دست نداریم بهیچ
انشوخ دی براهی میرفت تا شاهی
بیاد خوبان او میکردند بیدا

رخ و بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
من مید نام رند لاابالی
رحمی بمن سوخته بیسر و پا کن
لطفی بکن امروز که فردا شود
همه ره عاشق و درویش و گدا بر آستانه
که سلطان حال مسکینان بازجویی
ز سلطان نیاز گدا چه غم دارد
مقام سلطنت بگدا یا بهمین باشد
علو همت بست گدا همین باشد
دلهای بیقرار گر کردی دل و قرار
کعش من پادشهم کی بگدا یار شوم
بادا مبارک ایکه جهان شد بکام تو
جز دامن دولت [illegible] کوتاه
هستند گدایان بدعا دل شاده
چون تو داریم همه داریم
از پیش پس جانها با نور دان
از هر طرف برآمد فریاد و دعا

ای ز خط تو زنگ بر آینهٔ شاهی   تو شاهی و پیش تو بتان چاکر سپاهی
رویت بغلامی در خط بدر آورد   میدید بر آن خط دل تو نیز گواهی
بر من نظر لطف بکن ذره لطف امیری   هر چند که در چشم نیایم ز حقیری
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنیم   گر بعمری چو تو شاهی بگدا بنگری
فتاده ایم بشهر غریب و فقیری   که قصه ز غریبی بشهر یار برد
بی عجب نبود گر بود پریشان حالی   گدا که در طلب وصل پادشه باشد
اگر تو را گذری بر من ضعیف افتد   دگر تو را گذری بر من گدا باشد
از آن طرف نپذیرد کمال نقصان   وزین طرف شرف افتخار باشد
تو بحسن پادشاهی و عاشقان گدایی   چه خوش است آن حکایت تو پادشاه و گدا
سئوالی میکنم چیزی بخش از بخش خواهم   فقیرم مرحمی بهر دل درویش میخواهم
ز تو هر جا که سلطانی چشم مرحمت دارد   نپنداری که این شاهانه درویش میخواهم
بندگان دارد ای سلطان حسن   لیک چون من بنده در عاشقی نیست
پادشاهی میتوان کرد در اقلیم دل   از جمال گدایان همیشه خوش بود
رسمی است پادشه را بر بندگان عنایت   دایم اگر نباشد کو لطف گاه گاهی

جواب عاشق معشوق

اگر چه دولت عاشقی را چه کم است که بارگاه بی تکلفات میسر دارد
افتد لیکن بر استغنا احتیاج منصب شاهی احیا کرده حسن استغنا را تمام

کرده اند و شیوه گدائی با این همه احتیاج بعشق محزون سپرده
در این صورت کیمیای سخت بخاک تجربه کاری ؛ تمام عیار
دارد دلیلی که کهنه قاطع دیر ؛ که آورد بیان واقع نوایم
بود بیت اینها همه درست تو را حق بجانب است ؛ لیکن
همیشه بوده چنین رسم روزگار ؛ حسن بت سرکشی و قهر
غرور و ناز بیت عشق آنا توان دو صد عجز و انکسار ؛ نهایتش انجم
در حرم محبت حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
بیت این شرر با شمع و با پروانه گرم صحبت است ؛ بناء علیه
اگر دولت حسن دلبرانه همه بکرشمهٔ فیض قبول مدرجه اعلا رسند
خاکساری عاشقان هم با این خواری سرمهٔ چشم اعتبار گردیده
بیت ولی گدای عشق اگر بود در آتش ؛ زود بسلطنت رسد
هر که بود گدای تو ؛ بر این قدر تسخیر اقلیم عشق را از دولت فقر
می توان نمود و کشکول گدائی را تاج شاهی می توان پنداشت
چون مطلب همین است نوشته شد مرتبه نهم عاشق در باب یاد آوردن دعا شاهی
الهی خرم تر هر روزت از روز دگر باد ؛ ز آب نثر گلزار حسنت تازه تر باد
تازه گل گلشن اقبال آن نونهال چمن جلال با بهاری فیض ازلی
شکفته و خندان و عندلیب ناطقه بیان نغمهٔ دعا و ثنای آن ...

و او از آنجا که بقای حسن با دکان موجد تکمیل مراتب عشق
از ادکان است و کمال آنجا دگر آن باعث ازدیاد محبت
بیدلان و دلدادگان در این صورت عاشقان را آنچه
از شاهی دلی نشسته بر روی دعا است همین است بیت که از
بهر دل ما جیرانجامان نگهدارد ؛ خدا از چشم بد مژگان
سیاه ان کج کلاهان را ؛ و هر گاه دعاگوی این دولت خداداد
و علی العموم بر زمرهٔ اهل داد لازم و واجب است پس بعد تمام
شرائط لزوم و وجوب این من دعاگو و ثناخوان چرا باشم
لاجرم بمیان من افضال چمن پیرای گلشن حسن و جمال
مستدعی است که تا دست قدرتش غازه پرداز عارض
گلگون بهار است و فیض تربیتش جلوه طراز هر گل و خار
گلشن فروز دلم حسن دل آرای تو باد   لاله زار خاطرم
باغ تمنای تو باد

ابیات مناسب مقام

مبادا از چشم روشن چراغ دیده ام دور   غبار رهگذارت سرمهٔ اهل نظر باد
مباد از حالت خود آگهی یک لحظه عاشق را   مدام از شوق دیدار تو از خود بیخبر باد
الهی تا جهان را نخل هستی بارور باشد   نهال عمرت از آب بقا سیراب تر باد
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل   میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

جانت آفتاب هر نظر باد   رخ خوب روی خوبت خوبتر باد
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان   باشد کزان میان یکی کارگر شود
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت   عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
حافظ وصال مطلبد از ره دعا   یارب دعای خسته دلان مستجاب کن
وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن ده که آن به
تا بود از سرو و بیک دیدم چو خیش روش   دور باد چشم بد زان خسرو خوبان تمام
ز دست کوته من هیچ خدمتی نه آید   بکر دستی با یمن دعا از دور داریم
شب که میکردم دعا وقت وصلت بود   بر سر پا میم سر موئی که دستی بد اشت
تا روی تو دیدیم دمی نیست که ما   رو بسوی قبله دوستی مرا حاجت
ز فیض لطف الهی امید آن دارم   که در جهان همه کارت بکام باشد
الهی گدای تو از آن دیده و دست   در دست که اغیر دعای هیچ ندارد
دعاگوی تو لب یارب اسلام از همه کمتر   ولیکن چون دعاگوئی بود کمتر دعا
زاهد بر کان خرقه را هر دم باز میکنم   از قدرت و دعای جان دوستی میکنم
یارب آن این مژده شکبار ما   کاکل و ناز را بخشاهی گلزار ما
از ما غبار اگر چه بر انگیخت دود   گردی بهنش مرساد از غبار ما
دل خسته نیست با من کج ز دل کنم دعا   چه دعا کنم که بیدل اثر دعا نباشد
و هر بر شه و شورت بر چشم بهیش   داری از چشم بد چشم مرحمتی خواهد

یارب آن سرو که پروردهٔ از ناز بود
حیا از چشم نامحرم نگاهش نگهدارد
فنایی ندک تا باد دایم تو زندهٔ
ند عاقبت روز وصل تو نیست
عمرت دراز باد بدین در جهان
شبها تو جفته من دعاگر تو را باد
وقت آنست که دستی بدعا بردارم
خدا نگهدارد که کند بر تو زند گمان
هرکه خواهد نظر بدبجمال تو کند
خدا از وصال تو دلربا رسانم
چشم جادوی تو در دلجویی ناز
چو نیست دولت آنم که در عنان ...
نمیکوبم که آتش کنیها کل بو بگردانم

افتد صرصر بیگانه بر ز ...
خدا از چشم حسود نگاهش نگهدارد
تو ای زه عمر باد که درازه جا ...
از سحر خیزی و دعای همه
صد بار بر گردی باز ...
از آن که بهر تو در خون نشسته ...
وزره عافیت این جان ...
که رنگ بوی دگر دارد جو ...
القدر عمر نیابد که خیال تو کند
هوای وصل تو دارد دلم خدا ...
هیچ کوتاهی ندارد عمرم کجا ...
بهر کجا که دوم در دعا جمال تو ...
الهی آن آتش طبیعت خو بگرداند

جواب نوشتن معشوق

کل روی سبد عاشق دل خسته دعا نیست ها هر دعا که کند در حق معشوق کجاست
چون بقای دولت حسن موجب ثبات موتیه عشق است لاجرم هر تمنای که عاشقان از دل بر دی دست دعا بر آید تحفه

خواهش قبول آن از دو سو بشکل ردمی نماید یعنی اگر عاشق ترقی حسن معشوق از بهر مزید عشق خود میخواهد معشوق نیز کمال محبتش از برای تکمیل مراتب حسن خود مطلبید هر گاه صورت سانحه چنین است پس دعای هر یکی از اینها در خور آیین است بحیث الدعوه که کرشمهٔ فیض قبولش گوش بر آواز نغمهٔ د عا است و دست طلب هر یکی را بدامان اجابت ساند و خبر مطالب مقاصد هر یکی را کامیاب گرداند **بیت** تو را کمال محبت مرا وفا بدهد بهر که هر چه مناسب بود خدا بدهد

مرحلهٔ دهم عاشق در باب پیشکش نثار در قدم دلدار

جان پیشکشت کردم و دل نیز تو دادم ها دیگر ز من بیدل الله چه خواهی
رسم پیشکش و نثار شیوهٔ عاشقان بی قرار است و طریقه هدیه و نیاز معهود دل داده گان جانباز در این صورت نثار فرق دلدار بجز نقد دل چه توان بود و نیاز دلبر جان نواز بغیر از تحفهٔ جان چه باید نمود **بیت** رفتیم تا نثار ره تو روح روان کنیم ها یعنی که کار عشق محبت بجا کنیم
هرچند که این تحفه لایق قبول نباشد لیکن چون بذیرفتن متاع سهل نیز ذکر بیان القدر دشوار نیست لاجرم

عذر پیش ما نیکم دلیل پذیرائی این هدیه مختصر تواند کردید بیکر خوردهٔ جان مرا در اخورده مگیر **بیت** که در بساط ندارم جز این متاع دگر ها قربانت شوم عاشقان را در این سودا خود غیر از منفعتی نباشد که نقد دل از دست داده جنس محبت بدست آرند و تا ممکن است سررشتهٔ این داد و ستد از دست نگذارند برین تقدیر اگر من متاع دیده و دل را وقف نثارت کرده باشم آخر خود ستم چون سلام روستائی بی طمع نیستم و نقد خود را چنین از دست نتوانم داد **بیت** گر دل بردهٔ دلداریم کی ها اگر جان میبری جان کرده ها تو سیدانه حباب دوستان را ها همین جسم در عوض آن ده که آن باد السلام

ابیات موافق مضمون

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
عاشق مفلس اگر نقد دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
جان بلقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد
جان داده اش بشرط وصلت
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
بجان او دگر دست ...
کمینه پیشکش بندگانش آن بود

جان پیشکشت کردم و دل نیز تو دادم
دیگر ز من ای شوخ جفا پیشه چه خواهی
جانت از بهر نثار رخ چه آرم
دین و ایمان و دل و جان قربان نثار
بس گریستم که بهر تو جان را فدا کنم
ای صد هزار جان به تصدق فدای تو
چه باشد دل و ایمان طاعت که نیاکید
نثار کرده و تو شود جانی که من دارم
رسیدم غافل و جان را نثار یار خود
ز من آن خوست بر آید جان کجا حجود
ای صبا از من سلامی جانان بر
تحفهٔ دیگر ندارم پیش جانان بر
برای نثارت نشر منه کیمیا
اگر جان ندیدانستم بر ده بود
دلی دارم بدلبر میسپارم
زرگی دارم آن نشتر می سپارم
سر از چه نثار جانان کردم
و دیگر همه ساقط است اگر دل
بروزی که جان نثار تو بیند
از روز حشر تا کرد از دل بر گیرم
چه بودی گر بقدر ... دادی
که کردی صد هزاران جان فدای تیر تو
در این عرت که در خیل غلامان تو جا کردم
زهی خجالت اگر پرسند که از سلطان
پیا بگو که بدرگاه ما چه آوردی
چه آورند گدایان بجز دعا چیزی
بلطف خویش بپرور چنانکه دانی
بلبل و قمر ستند سوی گل تحفه که در دست
بیمار بجز ناله و فریاد ندارد
به پیش نثار من که متاع دگرم نیست
جان هیچ نیرزد غم ... نباشد
در بزم او چه تحفه برد اهل گدا
جانا که دوست پیش سگ کوی نشد

داریم لخته تو دل پاره پاره — سودا به چمن که لاله بی تشنه بر
از شش خاک من چه بود قابل نثار — هم از تو جانستانم و نثار تو
دل میش لب سر جان برخ دو — قسمت ببین با تو مرا نیم جان است
هر کس بدر که کرمت لخته آورد — ما را ز دوست خانه عود دستی ...
فدات میکنم جان جهان را — که از من درد لب یاری بیا ...
جان میدهم لخته بباد دمی برد — خجلت همی برد در ...
گرچه قلب است نقد ما بپذیر — که توی یار دل بپذیر ابد است
لخته لذتی معشوق به درد ... — عاشق زار بزاری و عاشق ...
گر قبول تو شد از من مسکین ... — هر دم پیش تو فرستم ...
سری که دشمن انداختیم پای تو ... — که نیستم سر دیگر برای پای ...
دل است بدستم برد لبر چه فرستم — جان هست مختصر بر جانان ...
بر لبان زد عاشق که برآمد ... — دستم ز هر لخته دیگر ...
همچنان دهش اگر بپذیرد — گویند یار دل بپذیرم
گر جان ز من ... خواهی سپارم — در دیده روشن طلبی در انتظارم
گر تو بخواهی چشم در انتظار ... — در تو بگو روان از بر جان ...
جان خواست بشنیدم لب ... — العبد ما فی یده کان لمولاه
سر و جان خواستی ... — همه سهل است ... بسپارم ...

سر چیست کال از تو اگر ... — گر دیده روشن طلبد در نظارم
میخواستم که عمر عزیزش کنم نثار — نقد عزیز بود و لیکن نمانده بود
به پیش دوست ... — اگرچه دل شکسته است ...
هر کجان در ره جانانه ناخت — باز دل است با جانیش ...
قصد جانم میکند من خود ... — گر تو پنداری که ...
جان فدای یار جانا میکنم — تا نه پنداری که ... میکنم
در آرزوی ... قدومت هر شب — گهر فروش چشم ... دکان ...
بال خوابش عرض ... — باز بان ... زبان می کنم
بقید زلف گرهگیر تو در افتادم — دریغ جان نتوانم فشاند ...
در عشق گویا این سر و جان ... — سر بهر فدا کردن بجان ...
هر کس ... — مائیم همین حقیر جاسه
... چون قبول ... — که بجانان باز ماند هر که ...

جواب ... معشوق

لکوک لخته دل قدر مختصر دارد ❁ که پیش چشم بتان قیمت ... چون نقد دل عاشقان سکه زده نقش محبت است لاجرم عیار کامل ... خلوصیت واسطه ... بازار عشق رواج دارد اگر راستی ... رسیده شایسته انوار قبول

گرد دغا که بقیمت مملکت دو عالم سر فرو نمی آرد بیت قدر این لخته از من بپرسید ❁ که من این لخته دوست تر دارم ❁ اگر سود و زیان در این لخته مقصور باشد چون هیچ کس نقصانی نمی بیند یعنی دل ... تا دل نه دهند دل ... نیارند و عاشقان همچنین رایگان دل از دست ... در اینصورت هیچ ... لازم ... نهایتش الخ اگر عاشق ... دلبری معشوقان دل دهند ... در این سودا ... بلکه ... بعرض می نماید ... که کار ... ارادت محبوب ... درحق خود ... بیت عاشق ... که یار ... نظر کند ... ❁ ... ❁ ... و اگر این ... قبول ... کرشمه حسن قبول ... میکند ... تقاضای ... در دل دیگر حاجت ... والسلام

مرحله یازدهم عاشق در باب معشوق ... پیمان ...

بسته ام عهد مودت با تو ... ❁ داده ام دل ... من که عهد عشق و پیمان وفا ... ثابت بر قول و قرار خودم ... و درستی ... اقرار می ...

وفا اگر صد بلا بر سرم آید هرگز سودای تو از سرم بدر نمی شود و از دست ... اگر هزاران جوری و جفا ... رو نماید ... هر دو وفای تو دم نزنم بیت عهد کردم که سر از عهد تو هرگز ... ❁ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ❁ مرا خود چه جرأت گستاخی ... التماس ... که در آئینه دلم بجز نقش رضا ... پذیر ... نهایتش الخ چون شرط عشق ... لاجرم دل یکی یاریکی میخواهد که بر این قرار چنانچه من دل ... خود در سلسله زلف بسته ... عهد ... و محنت ... تو هم این زنجیر جنون ... مجنون ... بیدلان ... غبار ... رشته یک رو و یک زبان باش ... از سر عهد و پیمان ... از بد عهدی و بیوفائی ... دل بیدلان ... زنهار ... زنهار ... دل شده بر پیمان قرار است ... ایام عهد و پیمان آن بد خو بر قرار باد برب العباد

ابیات مناسب مقام

دارم از عشق تو ... اگر جان ... — هرگز از دل نرود لذت ...
گر نیم ... زلف تو ... — هر سر موی مرا ... یاد کر
مرا گر جان رود از مهر ... — گر جان ندادن ...

گر سری داری بود ای شوخ محال آنکه من — دست نومید زدامان تو کوتاه کنم
از کوی تو نتوان کرد ما را بخاری برون — گر سر برود ننهم از کوی تو پا بیرون
حاش لله گر ز رخت چشم افکنم سوی دگر — خوش نمی آید بجز روی تو ام چیز دگر
گر جدا سازی به تیغ مهر بند از بند من — از تو قطعا نگسلد سر رشته پیوند من
بجز تو در دل من مهر دلبری نبود — بخاطری که تویی جای دیگری نبود
مرا گر از تماشای تو آید صد بلا بر سر — ز سر بردن نخواهم کرد هرگز این تماشا را
قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من — جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا
گر ز عهد و فا جفا آزرده سازی خاطرم — خاطر نازک کنون بر کل بناز آرم ترا
گر برون آرند جانم را ز پهلو گاه دل — نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا
گرده عهد وفا من خورده‌ام بر زند — بشکند عهد تو تا نشکند … کنی
جور کم کن ای شه خوبان که گر آزار کنی — بنده دیگر نخواهی یافتن مانند من
فدای تیغ خوبان کن سر شوریده خاک — که نخواهم که با وعده جمال بندم
بدوستی که نکردم ز وفای تو مهر — اگر تکان سرم را چو گو گردانی
ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم — گر همه زهرست چون خوردیم …
زان عهد یاد باد که با ما کسی نبود — بودش کمال مهر و هنوزش بقا نبود
من خود کرده بکار خود اند چشم تو — این بیشتر امید که هر …
ای وفا تو مرد یک دیده مهی — حاشا که غیر را … بجای تو

عهد بر

عهد است گرامی تر از من کسی شکسته — باکی نیست بستن پیمان تو چیزی نیست
زینکه تو سنگدل شوی عهد هم نشکنم — ما کنیم بر طرف دستی قدیم را
او گر خلاف عهد کند ما نشکنیم — ما را همان ز جنس محبت دکان … است
زنهار که بگذری ز پیمان — کاین دل شده بر همان قرار است
شکست عهد دشوار است با محبت را — دلم گر بشکند سهل است قایم باد پیمانم
یکی است با تو دلم را ابتدای عهد وفا — توی که هر نفسی حالت دگر داری
سر رشته کم نکنی کند ز ازل — پیوند درستی است بهر … سوی تو
از جان بریدیم و نبریدیم ز عهد تو — هرگز بنای عهد این محکمی نبود
بیا که از زلف … خواهم داد — گر سرم برود بر ندارم از عهد
تو کرده مکارم خلاق عالم دگری — وفا و مهر من از خاطرت ببرد
ای که شکستی عهد وفا گروه انبوه — از عهد فراقش بود از عهد شکن
آن دل که بسته ام بتو ای … — هرگز مباد گر تو بخواری جدا کنم
آنی نه تو کی که شوم گشته … — بر عمر و فانیست تو بر عهد وفا کن
ای قبله جان روی من آن قبله گاه — گر قبله حاجت تو دم غیر در تو
سوخته را که کرد یا … فهمید است — دارم درستی پیمان تغافل
اگر چه خون من هم غم تو داده — بخاک پای عزیزت که عهد نشکنم
سر عهدیست با جانان که تا جان در بدن — هوا داران کویش را بجا خون ارزم

بود عهدی که بگیرم دمی چو قرار — همچنان بر سر آن عهد قرارم
به بندگی از ازل با تو کرده‌ام عهدی — چگونه ترک کنم عاشقان که معهود است
سر من رفت از سر من گاه … — لله الحمد که ما با سر پیمان خودیم
بآن نازک میان پیمان بسته … — کانکه خونم بریزد …
کسی که طرح وفای تو … شکست — بنای عهد مرا سخت استوار …
ما به ایمان قوی عهد تو محکم داریم — آنکه پیمان شکست قوت ایمان …
خلل گر در بنای دین … — ندارم نقص در بنای عهد …
زر کامل عیارم در وفا و در … خالص — گرم صد بار بکند از …
هستیم با تو بر سر عهد قدیم خویش — ما کم نکرده‌ایم ره …
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی — من از تو بر نگیرم عهد نگسلم پیمان
پا قرار توام از روز ازل … — تا ابد با تو همان قول و قرار است مرا
بر سر آنم که گر عهد تو کاری … — رو نتابم گر شود جان در سر کار توام
دو سه روز اگر ز عمر امان خواهد — عهد من با تو همان است …
بگیرم ز سر کوی تو تا دل دارم — گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان بر خیزم
بقای … بستم با تو — تا تو از روز نکو …
شرط است بعد … — گر نهاد عهد محبت وفا کند

یاد می آر

یاد می آر که از بنده نمی آری یاد — وین امید من عهد تو سر بسر باد
ما ایم دل شکسته از خود رسته — پیمان وفا بهر دو عالم بسته
در مصر وفای یار چه شکر ریز است — پیمان شکسته دل شکسته
زین پیکر خاکی اثری بر جا است — گر دولت که در آرزوی انگیخت
گر خود همه باد پا نیاری آید — من این سر کوی تو نخواهم بر خاست
مهر تو بسینه همچنان است که بود — درد دیده همان …
دل را بعنت عهد هاست … — ما را و ترا سخن همانست که بود
تا عمر بود از تو جدا نکنم — نسبت … تو یاد وفا نکنم
جانا همه عمر در وفایت باشم — مشتاق جمال دلربایت باشم
تو و عشاقی ز من … — تا باقی عمر خاک پایت باشم
ای جان نکنی تو یاد وفا ما هرگز — … بکنم از تو جدا هرگز
یکباره تو را … بستم — ای کاش نبودی آشنا هرگز

جواب کرسی سخن

آن عهد و وفا که میان ما است * چون از ازل است تا ابد خواهد بود
عهدی که ثبوت مهر و اقرار و فا مقرر و تثبیت شده باشد پیداست
که از دستبرد جور و جفا و … خلل پذیر نمی تواند بود و گاه شکست
بر آن عهد درست قطعا نمی توان برد بیت عهد من با تو

همان است همان خواهد بود ؛ ندانم که این آینه زنگ آلوده کدام کدورت شده که این همه بجاسوسی دلها افتاده و این کلال فاید چه فضل و سواس در دلت زده که با این کشاکشها دل از دست داده که تصدیق دل تو را هنوز مانع خیالها باطل گردیده که دل یکی و یار یکی میخواهی و صاف ضمیر غبار کثرت از صفحه خاطر نشسته که یکدل و یک زبان مطلبی هر زمین اگر پرده خفا از شک چهره پرداز شاهد جلوس گردیده در این سخن سخنی داشته باشد سر گریبان خود کشیده غلطها خود را از خاطر خواهی نمود و چنانچه صورت این مدعا در آینه راستی خود دیده باقرار عهد و وفائ ما در مقام تصدیق خواهی بود

بیت

دل عاشق جز از حالت معشوق دهد ؛ کشور عشق بهر کار زبانند
بنای عهد و پیمان استوار باشد

تو که عهد مهر بستی ز چه دل ببار ؛ تو که دل ز ما گرفتی دل که جا

مارا عمر است در این بود اگر میدانه بیر پرده چشم امید بگشای وعده چون تو بیوفا را در حشر شنید بجای ز دل بیقرار رسته بودم و گمان داشتم که آه سردم در دل سنگت اثر خواهد کرد ناله سگسته قول و پیمان لیکن که تا از کرده پشیمان

نوازند

تواند بود لیکن خود غلط بود انچه ما پنداشتم چون از عهد گذاشته بر آمدن محال است و بر این عهد و پیمان نادر است خیال اعتمادی نمی توان کرد در این صورت معتقد راستی و درستی خود نبوده از بود و نابود این چنین قول و قرار جا بد نمی گیرم و بر این جستها زبانی دل از جا نمی برم لد جرم

بیت

تا ترا با خویش دشمن دیده ام ؛ صرفه در پیمان شکستن دیده ام

اگرچه کار دلبران دل آزاری است و شیوه بیدلان جگرخواری است لیکن عهد و فا بستن و بعد از آن جور جفا شکستن بکدام رای صواب و در اصل کدام حساب و کتاب میتواند بود

بیت

عهد بستی و شکستی از تمام ... ؛ عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم

هرچند که طریقه وفا ... نما که با این همه مهر و وفا اینقدر جور و جفا یعنی چه دشمنان اعدا دار ... یا من خود از مراعات سلسله محبت جز ... غرض ندارم که الفت ... لکن ... نباید که کلفت شود

والا مختار ند ... خود دانی	ابیات مناسب مقام
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویا نه بوده است خود آشنائی

زهی اندک درستی سست پیمان	گران سنگین دل نامهربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همان است
غنیمت که چنین بود ما که نبود	مکن کاری که اهل مروت نیاید گرد
بود آن عهد شکن وعده فرو بردن	آه اگر وعده امروز بفردا افتد
بعهد خویش استوار بجم تو گو	که در طریق وفا و محبت این خوب است
شکنی عهد و بر دلهای غمگین داغ	ولی داغ که تا روز قیامت بر دلها
دلبر شکست عهد و فا و بتافت روی	ما را هیچ روی نه بود آن کجا
یار ساقی شد و ...	حیله انگیزی آن عهد شکن میدانم
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن است	لیکن ستمکاری آن عهد شکن ...
ای بیوفا برو که برین عهدهای است	نه اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست
رو رو که در حشر آنچه کشید از تو ...	ما را بخاطر است ترا گر بیاد نیست
شکستی عهد و پیمان و وفا با دیگران	چنین بیگانه خو تا آشنا بودی
گفتگو با تو ام ای عهد شکن بسیار است	لال وار ادیم ور نه سخن بسیار است
عهدت چو توبه ام بشکست است ...	پیمان تو بستی بتو لیکن جفا بود
من آه جگرسوز از دل ...	چرا از دیگری نالم که درد از خویش دارم
عهد کردی و شکستی و ...	عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم
ای دل بگردان ...	وگفته ام نمی شنوی کرد ...

دفا

دیدم ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف	نام خوبان همه ثبت است بجز نام تو
زهم کردند خوبان انچنان قطع محبت	که آهنگی ندارد جز شکستن تار الفتها
تو عهد شکن خود از من بستن بیوفا	یک عهد بصد سال شکستن نتوانم
وفای عهد ز خوبان عهد ما غلط است	نسیم عافیت از گلشن وفا غلط است
کتاب عشق با استاد عشق گفتم	درین میانه همین آیه وفا غلط است
ز عهد تو که نتوان کرد و فا نیز	کاین سرو بنائی است که بنیاد ندارد
با گرفتاران خود در بند آزاری هنوز	بیوفا پیمان گسل نامهربان یاری هنوز
غم دل محو شد که عهد تو را	از دل خود شکسته تر دیدم
صد داغ کرد دل ز تو پیمان شکن هم	کی بر شکست عهد وفای تو دل نهم
با این بهانه گسل یاران وفادار نیز	که من ز صحبت ایشان دل بهانه گسل دارم
سست پیمان که هست ...	عهد بر من اشکنی سست پیمان بیجا
بقول مدعی از عهد ما برگشت و ...	وفای من ز یاد دش ...
ای آن عهد شکن که زیشان از وفا	خشم و نازش بمن ...
رستم از همه عالم بمهر یار چه سود	که سست عهدی من ... عهد محکم نیست
من اگر کشته کردم تو وفای خود ...	بخاک من چه پشیمانی خود که کن
هزار بار شکست عهد و باز می بندد	کسی که باز نبسته است عهد پیمان را
وفا و عهد ندارد هرگز از تو	بنا امیدی شبهای انتظار قسم

شوخی و فتنه گر و سنگدل عهدشکن / چشم بد دور به چندین هنر آراسته
ای شیشهٔ دلها در زیر پا شکسته / سنگین دل گرفته عهد وفا شکسته
ای نقش بسیار تا با سر زلف یار گو / چند دل شکستگان عهد کنی و شکنی
عهدها کردی در آخر هیچ بنیاد نداشت / روز اول کار بر بنیاد چیان کرد
رسم عشاق فانوی بتان عهدشکست / این حکایت نه عهد تو در ...
تا چند چنین عهدشکن خواهی بود / تا کی ز جفا تلخ سخن خواهی بود
بیگانه مشو که از ره رسم و وفا / من زان تو ام تو زان من خواهی بود

جواب کوشش معشوق

مرا تو عهدشکن خوانده‌ئی و می‌ترسم / که با تو روز قیامت ... خلاف ... ود

شکایت شکست عهد و گله پیمان شکنی که آن قاعده‌ئی شناس عشق و فا ... نموده دور از فیض فیاض و محض وسوسه بوده اول خود این کس سخن ... بدلگران نمودن در معنی خود در ترک عشق و وفا نمودن است چرا که احتماع این شیوه بجا بخلاف وضع مقدار است بیت عهد حسن ...
بوستان حسن عهد از ما مدار / بلبل چه میخوانی ز گل بوی وفا ...
آدم بنای عهد و پیمان اگر به حسب ضرور در حصول ... لغاوت یافته باشد از احمول بر نقش عهد و پیمان شکستن نموده ... از سر باز شدن در این صورت این یگانه و انش چون شما ...

خیالی می‌آید تا از عهدهٔ این گفتگوی چه‌ره که تواند بر آید نمیدانم که ترا بی‌مهری بیا انکار خود بخود کردن است و طریقهٔ بی‌وفائی بر ما مسلم داشتن مظنهٔ نادرانه در حق خود یقین پنداشتن است بیت بی‌وفا آن کو بر گردد از پیمان درست // ما بر آن عهدیم و بی‌وفا پیداست کیست // هرگاه صورت سانحه چنین باشد عبث آینهٔ الفت را چرا از زنگ آلود کلفت باید کرد و شماتت اعدا از چه باید بر داشت نهاده ...

مراسلهٔ دیگر عاشق در باب عذر رنجش خاطر معشوق است

گرچه ما را گزند از رنجیدن / چیست دیگر سبب رنجیدن
رشتهٔ دیرینه بد عهدان است / یار گردیدن و دیگر گردیدن

جان من کدام چیز بخاطرت رسید که باعث رنجش طبع نازکت گردید از رنجیدم چه کجی یافتی که سر رشتهٔ دوستی بر تافتی بیت قربانت شوم ترا که بدانسته ... اخلاص من محبت من اعتماد کن // اگر سهو و خطائی ... لت من خاطر نشان آت گردیده باکمال تقصیری و گناهی ... سخن در دولت گذشته باشد خود لایق تعذرم و سزاوار عتاب هر گونه سخن که از ناز که مرحمت کشم عین صواب بیت بر باد دهم جان که خود را ما در خاطرت از ما غباری هست // هر چند که در مقام تعذر بر تقصیر بی ثبوت گناه نکرده رجوع نمودن هیچ ...

بخاطر ابلح قائم رسید لیکن سر رشتهٔ انصاف از دست می و جانب ... نگاهداری خود از گفتگوی ... کسی منع عشق کند بر جرحت ... ندامت نمک ... سر رشتهٔ دوستی بریدن و سخن ایشان شنیدن کدام رای صواب می‌توان بود این نوع ... این رسم کجا است شنیدم مدعی کاذب از این محب صادق که ... در این محل جایز نباشد بعد منت رسانیده سلسلهٔ جنبان رنجش بیمار گردیده الهی که آن ظالم پای رحم بدر دوست مبتلا باد و بیت تیغ ... تغافل کسی بسمل شده بیت انکس فکند از نظر لطف تو ما را // چون دیدهٔ ما تا شده در خون بنشیند // اگر تعلیم ناز دشمن این همه جور و جفا بر ارباب وفا روا داری باری اگر خدا ... ما را به سمع قبول جا دهی ... کردم بجا آورده باشی بیت لطف کن و گذر از ما که ما نثار توایم // اگرچه دشمن چو چشم ... از نازکی مزاج شریف اندیشهٔ طویل سخن در این مقام جایز ندانست زیاده بجز عذر آوردها چه باید نگاشت باقی ...

اشعار مناسب مقام

ما را که تار رشتهٔ سخن تلخ باز رفت / این گوشمال جور کم از گوشوار نیست
دلها با تو چنان بسته خود شد / گوشهٔ چشم تو با ما نه چنان که بود

از رشک جای شکوه نمانده است / لطف به جا است رنجش بیجای تو مرا
همین جا صلح کن با ما چه از رزم / که در محشر ز ما رنجیده باشی
وها هی تلخ نکردم رشکها برگی / باعث رنجش دلدار نمیدانم چیست
ما را دماغ جنگ سرکار ... / ورنه دل ریز کم از ...
فدای شکوهٔ من آن ... / در دلش مباد هر چند در دهن ...
چهرهٔ آشفته حالان ما ... / دهان شکوهٔ ما را ز ملا گو ...
بعد از این در بزم او ... / تا کند اندیشه قلم کناهی ...
گرچه ... ناحق کشتگان ... / چشم خونبار انگاه عذرخواهی ...
چرا ای سر گران تقصیر ما چیست / بکش در آتش افکن تقصیر چیست
پا سبب گران شدی از ... / گهنش وارسیده دارد
با این دل از چه شکوه که توان / ز خون خویش گذشتن بخون ...
اسیر باعث بیداد نمیدانند / چه کرده‌ئی تو که شرمندهٔ گناه توام
سر سودای رنجیدن ندارم / خجالت میکشم از گریه خواهان
بحسرت میتوان بخشید ما را / قلم باد از زبان عذر خواهان
دلم آئینه دار آئینه صافی / اگر رنجیده رنجیده باشی
ندانم القدر بیگانگی چیست / مرا یکبار شاید دیده باشی
اگر حال اسیر خویش دانی / پشیمان در سخن گردیده باشی

انچنان کو که هیچ ملال از جفاست — علمش بیان رنجش عاشق [illegible]
نامه‌ای که رامیری قاصد زبانم بگو — [illegible] شد خشنود این ما [illegible]
تیر نخم از دو رنجش دیوانهٔ طفلان — پروای که دارد کلام در [illegible] است
خار انشسته شعلهٔ [illegible] صلح کرد — این جنگ [illegible] که باد انمی شود
اگر زبان قلم را هزار خانه برم — شکوه است چه [illegible] قصه [illegible] کنم
جام چون لبریز شد دیگر نمی‌گنجد — با دلی پر درد حرف شکوه کمتر [illegible]
هزار شکوه کی کردم دگر نشنید — گذشت آنکه [illegible] داستان [illegible]
اگه انگشت لب بنزنیم هر ساعت — شکوه گر سر کنم از باب [illegible]
گرچه از دل رنجش بجا از این [illegible] شود — دارد این خوی که صلح از [illegible] شود
هرگز در شکایت [illegible] می‌دانی بخود — این [illegible] گر رفته شد [illegible]
تا رفته‌ام ز بزم تو بر در نشسته‌ام — حباب شوق صلح [illegible] برد
در دل خود رای [illegible] هر که [illegible] — حیرتی دارم که چون از [illegible]
بر سر جنگ است دایم [illegible] — گرچه صلح کل [illegible] کرده‌ام
زخم تیغ جفا مرهم [illegible] — نمک بردی [illegible] بر دل کباب است
هر کس از پند داد صد شکوه دارم — گر تو هم داری بگو اینجا کسی [illegible]
دشمنان از خشمی سینه‌ها پر [illegible] — [illegible] انچنان در سینه حباب ماند
نه دوا باید که گفتی نه عمل [illegible] — شده‌ام خموش و دارم گله‌ها [illegible] از تو

[illegible]

من ندانم سبب رنجش دلدار کریم — او که رنجیده است [illegible]
این ما [illegible] از بزم و تو ما که کلیم — آید [illegible] که [illegible] بر خیزد
ورد دل [illegible] محبت [illegible] است — آن [illegible] که بود در این سینه [illegible]
امروز یار عذر جفای [illegible] — عذری که او نخواست [illegible]
چه لطفها در [illegible] نهان [illegible] — نوازش که تو داری [illegible]
[illegible] — چه خواند این [illegible]
جانا چه واقع است بگو ما چه کرده‌ایم — با ما چه شد که بد شده‌ای ما چه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جانب کسی — آیا چه کار سر زده آیا چه کرده‌ایم
چون [illegible] نمی‌گذری سوی ما چرا — بد رفته‌ایم تا تو بغیر ما چه کرده‌ایم
[illegible] که دارد و از من دارد — من چه کردم که غلط بود که دیگر [illegible]
پاک طینت ز کسی کینه ندارد در دل — [illegible] آیینه بعالم پیداست
بدگمانم که [illegible] از تو نخواهیم دگر — این چه بد بود که گفتم نکنم دگر
شب حدیث که [illegible] من [illegible] بود — ورنه [illegible] که [illegible] شکایت [illegible]
نهاده بر دل من کوه غم [illegible] — سبب چه بود دل ما ز خود [illegible]
آرزو دارم که پرسم ز تو [illegible] — یا رب از خاطر [illegible] رنجیده [illegible]
در محبت پای رنجش را [illegible] — لیکن با ظلم [illegible]
ستم ز دست تو با صد جفا [illegible] گذشت — هنوز بر سر جنگی [illegible] وقت گذشت

از که رنجه کو خاطر من [illegible] — شورش زلف پریشان تو [illegible]
من که دانم که شود یار ز من [illegible] — من چرا در دل خود کنم [illegible]
انصاف [illegible] خود که با ما انچه که کردی — در کیش که و [illegible] روا
شکوه کردن ز جفای تو جفای [illegible] است — تا کی جور کنی تا ز ما [illegible]
نام وصل تو نبردم ز حسرت مردم — [illegible] را اگر کردیم سزا این همه [illegible]
نه صلحت صلح و نه جنگت جنگ است — نمیدانم تو را ای گل چه رنگ است
می‌توانستم شکایت کرد ازو — [illegible]
دماغ بنده نوازی نمانده [illegible] — و گرنه بنده [illegible] بجان [illegible]
[illegible] شکایت هرگز — باعث رنجش دلدار نمیدانم چیست
با ترک التفات از تو دل خوش نمی‌شود — دل [illegible]
میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط — شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط
گفته جای شکایت کرد از جور [illegible] — حاش لله که کذب [illegible] غلط
[illegible] در شک [illegible] — تو چون دشمن شدی [illegible]
دل عبث [illegible] شکوه [illegible] — شیشه [illegible] بشکند [illegible]
درد دل [illegible] — [illegible] بر سر زبان باشد
[illegible] شکوه [illegible] — دل دلدار میخواهد چنان [illegible]
وقت [illegible] — خوش باش [illegible] رضا داریم

[illegible]

خدا [illegible] شکوه زبان [illegible] — من و شکایت آن بی‌وفا خدا نکند
سرت گردم [illegible] مروت [illegible] — بصد عذر [illegible]
صد شکوه فتاده بود بر [illegible] — کشتیم [illegible] کرشمه خوشنود
آماده شکوه شد [illegible] — آخر شد اگر شکایتی بود
نمی‌باشد [illegible] چون [illegible] — [illegible] جرم من رنجیده [illegible]
[illegible] شکوه [illegible] — خانه [illegible] رضا دارم
بدگمانی بین که با هر کس حکایت می‌کنم — او قصور [illegible] شکایت [illegible]
گرچه [illegible] که جز رنجش ندارد [illegible] — هرچه [illegible] میگویم [illegible]
با ما [illegible] — دیگر چه [illegible] از خوشی روزگار ما
رنجیده از من [illegible] در میانه [illegible] — جرم [illegible] رنجش [illegible] بهانه
شکوه [illegible] باز [illegible] دلدارم — هر که [illegible]
[illegible] خشم و [illegible] — [illegible]
[illegible] ز طرف [illegible] شنید — شکایتی که [illegible] تمام شنید
زبان دشمنی [illegible] — عیان [illegible] کام [illegible]
[illegible] — [illegible]
دلم پاک [illegible] — اگر واقع [illegible]
جز [illegible] شکوه [illegible] — که هر که در حق من [illegible]

بمن از بدگمانی میکند چندان که نتوان گفت — که من هم در گمان افتاده پندارم که گویم

هردم ز نی غنچه دهن سر بکشد — صد بار فرون ز هر سخن سر بکشد

گر باد کند ای پریشان زلفش — گوید تو زدی اه ز من سر بکشد

گفتی گله کرده زمن با که دمه — بهتان چنین بمن دیوانه مه

از تو گله بکس نکردم با الله — کفتم که اگر کنم ترا داری به

حاشا که بکام دل خود کار کنم — با خاطرت آزار غم انکار کنم

گر هست مرا جرم بفرما هر کن — تا من گنه خویش اقرار کنم

یک چند حریف جام و پیمانه شدیم — در دوستی یکدگر افسانه شدیم

بعد از همه آشنائی و یک جهتی — آیا چه سبب بود که بیگانه شدیم

چون مهر تو از ازل بدمسازی تست — مردن بره تو کمترین بازی ماست

گر لطف نمائی و گر قهر کنی — قهر تو و لطف تو سرافرازی ماست

جواب نوشتن معشوق

مدتیست از تقصیر خویش را ضعیف تیح — بیانی که از تو چه واقع شده است بیاورد

کسی که قابل تقصیر خود نگردیده کمان سهو و خطا بدیگری داشته باشد او

چه بتوان گفت که عذر غیر مسموع در وکش اهمال خود می نماید و از عهده

باز پرسش سرزنش بر نمی آید راستش این که هر چند سراج عشق ارتفاعی

هوس بر نگرد رسید اعتدال سر مبع و اشتی داشته باشد لکن استغنای

عودرحی

غرور حسن را چکنم که سر بر بستان احتیاج فرو نمی آرد و این عذر را در بهار را

منظور نمی آرد از نازک مزاجیهای ما چه رسی که بهنیم نگاه حسرت آلود

کسی تهمت بتقصیر می بندیم و بهنگامه افروز رنجش ما وبیجا می شویم پس اگر

از حرکت ناملایم کسی مارا ملال خاطری رو داده باشد نسبت کمی چگونه

تواند شد در این صورت چرا از خود تمیز نه در میزان شکوه شکایت ما را

سنجیده کم کار کرده کاری رنجش بجا نمیدانی والسلام مع صلح الاکرام

مراسله چهاردهم عاشق در باب عاشق شدن معشوق بغیر

کرده شوخی دولت خانه مبارک باشد — شمع من منصب پروانه مبارک باشد

ای که وحشی الفت از من بهم ریخ — آشنائی تو بیگانه مبارک باشد

ای از حسن و ملاحت فتنه جهان آرای در خوبی و لطافت آشوب زمان قران

رقیب نوازیهای تو شوم نمیدانم بار حسن کدام دل آرا چون رنگ

از جایت برده و کمند زلف چه پا پروا امید دام جفایت نموده آرام

چند روز است که بیقرار می بینم غالبا دل بدست چون خود داده شوخ

دادی و با گرفتار بیها سرو کار افتاده ظاهرا بدام عشق جفا پیشه

و هوشی افتاده که هر روز مانند غنچه لب در گلشن بی چه چه میزند و سر

گل دست بدست اغیار ستم شعار سکردی جان کم آرزو رقیبان در غل خو

بدر برده دل در رست طپیده در چار رکشته ما رنگ رخت پر تیر شکار گشته

آن تیست که بوده امروز دکری — با من بگو که عاشق زار که کشته

در اختیار خود دلت ای خودکشی — سیرت بدست آینه دار که کشته

سر سبزی ملاحت حسن که برده دل — دیوانه سیاه بهار که کشته

رخساره است طپانچه خورده نازکست — دل چاک چاک سینه نگار که کشته

عاشق مول شکسته زلف تو بسته است — ای فتنه زمانه تو یار که کشته

جان من تو این غصه چون نخوردم وارین درد و الم مانند الشکده فارسی

چون نخوردم من سرگرم عشق و وفا اگر چه رهائی آید تسلیم و رضا هم

لیکن محبت در مقتضی غیرت است توکل خود را پهلونشین بلبل می توانم

دید و این درد پهلونشین بر خود نمی تواند گرید اگر از هیچ نظر بیهات

توقع راسیها داشته باشد باشم از تو که در کیش مسلمانی این همه کافر

و در طریق دل ستانی این قدر دل با حکی و شیدائی چرا **بیت**

سهل است اگر حریف مکافات میشوی — دل داده بغیر و زمن جان گرفته

نهایتش الحق اگر از حیرت بیمدار آینه بدست داشته باشی حال را

بچشم خود می توانی دید و باخبر از صورت احوالم می توانی گردید

بیت تا غم نخوری چاشنی درد ندانی — تا دل ندهی انچه بمن کرده ندانی

دیگر چه نویسم حق بیست و انصاف کزینی نصیب باشد

غزلیات ابیات مراثی معزل نامه است

غزلیات اما

کدام سرو سنبل نهاد چمند بپاست — اگر برده دل ز تو ای دلبران خوش قد است

اشاره که سر ترا فکنده پیش مجلس — البته راه که کردن حرف نهانست

سیاست که زانهار عشق کرده کمکت — که حرف مهر کسی سر نمیز بند زاد است

تو از کجا و کردن لکوی عشق کسی — که ملک تصرف آن دلبرم که بر رده

بساز کم زنکویان سمند ناز که — تو از برای کمی زار و صد هزار است

می نماید چند روزی شد که از است — غالبا دل در کف چون خود نگاری داده است

عشقبازان را زوالی نمیدارد بی پیکش — نیکو من بخسرانی با قدر و مقدار است

چون بناز شاهی کلت رنگی بمو ساز — یا این خوش ملکی جادو گلفامی است

در فسون چشم سی کاهد تو ایش تا نزنیت — ننهادارم بشارت کن اگر کاری است

بارحمان برشاید خاطر نازک ان — عمر من بجان وحشی نه اگر یار کسی است

میخواهمت که عاشق زار کسی شوی — ای ترک صید پیشه شکار کسی شوی

هجران کشیده مضطرب آئین بریده رنگ — در راه انتظار در چار کسی شوی

از شوخیت اگر چه بیکجا قرار نیست — یکبار بی قرار قرار کسی شوی

عمری ز رشک چهره بهار خزان شدم — یارب تو هم خزان و بهار کسی شوی

ساقی زخود بی خبرش نیست دیگری — یارب مباد انکه تو یار کسی شوی

یاران شمع گل حرش بهمان که بود — وان حلقه گوشه دل ما نمک خوان کم بود

چون خضر شد نظر غایب معلوم نیست — که بتاریکی شب چشمه حیوان کم بود

آن لب لعل کز و مانده دهان همه باز | باز پرسید کز و شیشه مهمان که بود
سر ما بود و در او همه شب تا دم صبح | تا خود او شمع سرای که و زینت که بود
سوختم از غم و روشن نشد این که امشب | که شب افروز شمع آن شبستان که بود
ای جهانی چو نقابت بگشا که میزنند | دامان ناز برزده راه که میزنند
مست میروی بیا از خلق آه | خود را دگر به آتش آه که میزنند
یار من یار دگر میطلبد دانستم | عاشق زار دگر میطلبد دانستم
عارضش آینه اگر از یاری غمخواری | یار غمخوار دگر میطلبد دانستم
ز من مپرس که از عاشقان که کند | از دو پری که چشمک شاه معشوق کند
دلا ز زلف پریشان یار بار مگوی | که بیقرار تو ام من تو را قرار کند
چه سود کوشش ما از تو چون کشش نبود | همه جهان بتو یارند تو نگار کند
زلف دوتای دل من کجی از سر گرفت | که بجای این دل مسکین دل اگر گرفت
گرچه خورشید جمالش که مهر زمین تافت | نه چه روی مهر چهرش سایه از کی گرفت
بسیار دل که کس کی رخ چو ماه دارد | کمی بسیار دلرا که درست نگاه دارد
همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی | همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
هزار دیده چه پروانه بر حال عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس آنند
ای که با یار کهن یار تو از یادت رفت | یاد کن ای بیوفا عاشق دیرینه خود
چو با حریف نشینی و باده پیمائی | بیاد آر حریفان باده پیما را

اگر بجای من غیری گزید و جا دارد | حرام باد اگر من جان بجای دوست گزینم
لب شکرفشان شکرداد لعل می خواران | منم که غایت حرمان نبا اگرم نمانم
مرده ام از حسرت آغوش او | جان من امروز که ابروی آن
آنکه سرو روان جای در آغوش که دارد | دستی بنوازش بسر دوش که دارد
یکبار عهد ما چه فراموش کرده | تا وقت صبحدم بکنار که بوده
جانا تو دوش همدم و یار که بوده | دست مراد با که در آغوش کرده
کردی دلم شکار سر زلف خویشتن | ای من شکار تو تو شکار که بوده
نوشته که تغیری نموده ام لعنت | همین مقدمه نوعی دگر رسید بما
ای مسلمانان خدا را الغیاث گشت جهان | برق خرمن سوز من آتش در جهان گرفت
در چشم کسان کردی کو به تو ماکم | من چون نکنم گریه که در چشم ندارم
دو جا غیرت کند زور آزمائی | چنان گیرد که نتوان رهائی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور | ز شمع خویش بزم غیر پر نور
دگر آنجا که معشوق جفاکیش | ببیند تو گلی با بلبلی خویش

در شکارش معشوق خود زاغ نام بمعرفه دستی منظوم شد

ایکه صیاد مرا کرده نگاه تو اسیر | باخبر باش که صیدش نشوی کامل گیر
پنجه در پنجه شاهین هما بند کند | زاغ سیمرغ شکاری که بر آسمان گیرد
آنکه با که سر از منظر حسن تو نمود | می برد روشنی از پرتو آن مهر منیر

منما چنین چین تا نربائی دل او | دام عشقها نتوان یافتن از پیچ و خم
تو اگر شاخ گلی او چمن یاسمن است | در گلستان جهان هر دو بهم اند نظیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را | او هم از نکهت خط کرده جهان را تسخیر
تیغ ابروت اگر برد کمانش زند | کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
گلشن خوبیت امروز که بار است او را | گل بر چیدن کن و چون غنچه نگارش دلگیر
نار بوستان تو فردا است که رنگین است | بمثالیست که بر شاخ بخشکد انجیر
عشق ترکیست که با گوشه ابروی کمان | پادشه را از زمین افکند از روی سریر
عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد | بود در طالع حسنت که شوی عالمگیر
همچو مژگان خود انگشت نه بر دیده | که ز مژگان تو خواهم بسازند تیر
شب چه مستانه ببزم تو قدم بگذارد | سجده شکر کن در قدم یار بمیر
بنگاهی که اسیرانه کند چشمش کج | به نیازی که هر آن کند دستش گیر
بصفای نظر مهر محبت کند | که اگر آینه اش از تو شود عکس پذیر
میکشم روز ترا چون شب خود تیره و تار | میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر
دارم صنمی چهره برافروخته | شوخی شنگی کرشمه آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او | پروانه صفت سوخته پر سوخته
ای دلبرا اگر هزار دلبر داری | لازم نبود که دل زما بر داری
گر دل داری که دل زما برداری | از یار کهن مباد بر خورداری

شوخی که دلش ز عشق ما سیر شده است | او جای دگر بغم گرفتار شده است

جواب نوشتن معشوق

ای عاشق بلاکش و ای شیفته سوخته در آتش برشته بودی که یار دیگری شده ام چه کنم آن حسن و جمال که دارم در هر گوشه دگنار هزار مجنون سلسله در پا دارم هر چند غبار دل از کف داده کان من خود اند من تیز دل از کف داده شوخ عیار شده ام **بیت** صید صیاد صیاد کرده مبتلا کرده مبتلا شده ام حرف بیگانگی که می شنوم آخرت بیت کاشنا شده ام لذت چند که جانی کیفیت آن از کهنه شد وصل نبود اکنون که لباس عشق بر وشند در آینه حسن صورت بچشم دیدم جلوه نمود از حیرت دیدار چگویم که چه خلل در صف جمعیت مژگانم انداخت و از عشق جفاکاره چه شرح دهیم که چه قدر چون زلف پریشانم ساخته **بیت** رفتم از خود زبس ادای ناز ها بخود دم از دست این انداز ها اکنون که عشق ستمگر از دلبری مرا از سر دلدادگی او رده و شغل عاشقی و معشوقی از خاطرم برده یقین دانستم که تعلق خاطر بد بلا ئیست و گرفتاری دل سخت جفا ئیست **بیت** تا که دل داده ام بردی نگو قدر دلداد گان بدانستم حالیکه بدان خاطرت مصروف است تمامی بر من مکشوف شده باشد

و بدانم حق با تست ترا جای شکر است نه محل شکایت شکر شنیده ام
پری رفتی است دیو با اوست با وجود معشوق قدر مراتب عشق را نکو
شناسد و سر رشته انصاف از دست نمیگذارد یعنی آنچه
بخود نه پسندد بر دیگری روا نمیدارد تو را باید که همیشه در حق
من چنین دعا کنی که گلشن همیشه بهارم پر خار و مخمل را [illegible]

مراسله یازدهم عاشق بمعشوق در باب بی رحمی خود [illegible]

ای دریغ از آن گلشن همیشه بهارم که عطر افزای مشام عنبر شمیم
که دیگری افسوس از آن سرو جویبار ریاض مرادم که در آغوش
دیگران جفاکار جلوه گر بدای سرکشی با دست بیخبر کجا شد تا این چمن [illegible]
از غم غصه آن بیوفا رهائی بهر حال ای شوخ ستمگر وای رعنای
ظلم پرور بیت در چشم کسان گردی و گوئی بتو یارم ها من چون
نکنم گریه که چشم ندارم باه عالم سوز عاشق قسم و به نگاه [illegible]
معشوق سوگند که تا در آئینه دلم صورت یار جلوه نموده [illegible]
آلوده کدورت غبار نبوده من و این دل بیمار تو و عاشقان
بسیار در حریم دست غبار را راه باد کی را باشارت ابرو
می نوازی و دل دیگری را بادای چشم امیدوار میسازی
گرد شمع رخت عالمی پروانه و از زنجیر زلفت جای دیوانه

بیت هر دل اسیر شوخی و طرز نگاه تست ها در حیرتم این که تو در
دام کیستی ها ما را چه زلف خویش پریشان نموده ها جمعیت دل را نگاه کیستی
ندانم که آن جوهر باش حسن بی محابا چه شد که این همه بو الهوسان
خود پسند بخیال عشق تو افتاده اند و آن شکوه تمکین و تغافل را
چه پیش آمد که جمعی از دبان بیسر و پا حفظ مراتب از دست داده
[illegible] زلف که بی شکنجه داری پیش بوده این همه دیوانه را
کجا دام کشیده و ساغر چشمت بر نشئه بیخودی اهلی در خور چه
داشت چه این همه باده بیمای خاص عوام گردیده چه شد آن
شرم که ما را انگشت بی محابا به سراسر رود دلها شده از
آتش غیرت سراپای دل سوز بهاکار افتاده و ترا با همه
آمیزشها سر و کاری دیگر رو داده من با این همه رسوائی دشمنی
هستی موهوم خود گشته ام و همه مشرب پروانه گردیده ام تو
با این بیوفائی بدعهدی موسوم شده بدلبر هر جائی نام آورده
شده های
بیت از شرم در آئینه بخود راه نبودی ها هم بزم حریفان
ستم های از انجا که سوز دل پروانه بهر کسی و همت عاشقان
بهر بو الهوسی نمیدهند اگر پای امتحان در میان آید عیار
بمعیار تجربه عیان می تواند گردید بیت آنکه به تهمت

پروانه نیست ها شمع بی سوخته جائی دغا شاید است ها اگر
مراتب عشق کهن را و عهد قدیم را دامن گیر شده وفائی گردیده
[illegible] حق محبت دیرینه از دست مده و بخلاف سلطنت و
دیگران بکام دل من باشی امید که غبار رغل تو لیبار

ابیات مناسب مقام

باشنائی بیگانگان برآمده	تو آن نه که بیک آشنا [illegible]
ترا بهر کوی است آشنائی دگر	مرا بجز تو در این شهر نیست یار دگر
نادیدن یار است گران گر بعاشق	با یار بود دیدن اغیار گران تر
جائی نمیروی که دل بیکسان مکن	تا از گشتن تو صد جان مرود
آنکه حرف از بد نامی نزد با ما کلیم	نمک نمی شد یاد دگران سازی
مکش بزم تو لهوسان بند جایز را	بر خود زبان طعنه دراز و مکن
کاهیا از یاد وصلت غیر دامن [illegible] داغ	آب بیگ دد مرا در دیده او درد دهن
قصه میخوردن شبها و کشت با سیاب	هم حریفان تو بیگوید سخن [illegible]
باده گر بر خاک ریزی که در جام [illegible]	می خورد با او که حیف از تو [illegible]
آنکم از طرز صحبت آشنا نقل دمی	کرنا زم یک بیک [illegible]
مجلسی داری و ساغر میزنی با همه ام	روز بیداری می چند چشم بخواب
دست شوی دیوانه ام در دست گوشه [illegible]	خواه روز زمین که دان خواهد [illegible]

بهر کسی نظر از شیوه دگر داری	کی دیست نفهمید ز بیرنگ تو را
شوخ طبعی ز اشارات غیر منعت چو کنم	می از این شوان شنیدن خود [illegible]
که بگوشه ابرو که بجانب غیر	به پیش دشمن خود بیکس چه [illegible]
رقیب بزم غیر و گوشه نامی و تو رشک	ناموس کیش قبله ز بیکنانی تو [illegible]
اکنون اگر فرشته گو کو بدت چه سود	در شهر صد حکایت بد نامی تو رشک
بیگانه را اگر نه بجا ناز شناس است	زخم گم صد هم بیگانه داشته
سیاه بختی از این بیشتر چه میباشد	که مجلس دگران روشن از چراغ [illegible]
که چنین که رحم عهد دگر است مینم	رود باشد که شود در دل [illegible]
ده که در سر هوس عشق تو دارد هر کس	بیچکس نیست در عشق تو محرم رسام
گلی ای گل ره بسم نتان خار چرا	انجمن چو دود دام کرد یار چرا
دام زلف تو کمند اکلین اغیار چرا	سر دی الیسر و چنین بر سر باز اچرا
با من چه خارستان با غیر نگارستان	این نخل کی جی بینم هر جا ثمری دارد
خلقی ملاف دعوی عشق تو می کنند	انصاف خود بده که دل تو [illegible]
مرا چون حرف بیهوده ارد در دل	برای کعشش حرف نشنید [illegible]
داری هوس غیر برای تو جان دهم	آه این چه از زوست گر مردایم
ای گل نکو نیست که کس گو مکن	اما بهر کسی بگل باغ رو مکن
از بار بهر کام مجو شد که بلبل	هرگز نرسد از گل رعنا [illegible]

شاخ گلی بهر طرف میل میکند ... ترسم دراز دست بچا کند کسی
نفس دست شد مادر دامن ... نه چنو بیکس از دستان زبر دامنها
بناله زمزمه زمزمه از لب اوای ... که ناله دگری در دل تو کار کنند
خواهم که با اغیار ستمگر نشینی ... این است اگر از تو مرا طمع است
مست باز من کجا می سنگسبکبر گردی ... زانش حسرت دل جان کباب داشتیم
باده با اغیار میفروشی نگوئی که ... عاشق دیوانه مست خرابی دوام
تا چند پیر آشنائی کردن ... بیگانه صفت زما جدائی کردن
باعزیزان زمان وفا نمودن ... با ما همه عمر بیوفائی کردن

جواب نوشتن معشوق

ای عاشق مفتون و ای دلداده مجنون مکتوب درد مشحون تو رسید و برحکمه تو از کارهای نامناسب من معلوم کردید آری در راه معشوق رخنش عشق رسمی است قدیم هر کس طالب من است باید که بس از عشق من شکوه ناکس برابری کند و مانند چنار خود بخود رخنش شعار خود سازد ولیکن چه ازعبارتکه القدر داری نمیدانم چرا که این گلستان است نتوان دربردی باد دست از انجا که حسن عالم گیر در هر دلی آتش عشق شعله فروزد و خرمن هستی جلوه پرستان یک برق نگاهی سوزد و این

قدر تو را اگر بیدل و امید نگاهی سر راه گیرد و بجلی کوره و برای نقد تر توقع گوشه چشمی دل و جان گرفته و بهر نقد نقدیم آمر خیر ازین بیتاب با نقصان توجه باید کرد و از هم بدین قدر ترحم مانع حصول مدعای کسی نباید بود ... قابل قبول فیض عشق می باشد یا هر چشمی لایق کرشمه دیدار می تواند بود **بیت** در دیده کامل محبت ؛ فرق است میان یار و اغیار ؛ تشبیهکاران حسن صورت که از عالم معنی بی خبر است بیشتر در همه باب لیکن عاشقان رخ حسن معنی باید بیمن کیفیت جمال معشوق حقیقی دیده کشا بیند و رمز حقیقه اسرار نگاهی دریافت نماید در این صورت که دل از جا ببرد که اگر تو هم شانه حسن معنی باشی تو را ازین نگاهگاه رتبه امتیازی و پایه استغنای خواهد بود و اگر تهوسی خرمش دیگر محروم **بیت** عبث چرا دل خود را رنجه میداری ؛ چه لازم است بر ما تو بدگمان باشی ؛ باقی والسلام

مراسله نوشتن عاشق و معشوق درباب ترک عشق گوید

جز ترک عشق با تو ستم کاره چاره نیست ؛ آخر دل است حال من ای نازنین حلیم ترک من خود مراعات سلسله محبت را جایز داشته در شرایط قبلگی

وقیقه از دقایق فرو نگذاشتم و جفای آن برخود راعین وفا تصور نموده صبح تنهای شام عشق را برخود آسان پنداشتم نه تنها ناله در ماتم نیایش بهار سرا کردم چهاکردم که جا اندر دل آن بیرحم فکنم لیکن چون دیدم که گل حسن تو رنگ وفا و بوی مهربانی ندارد و سرو من در دل سنگینت اثری نمیکند ناچار دل از تو برگرفتم و صفحه خاطر را از خاشاک اندیشه عشق پاک ساختم **بیت** خوشباش که دل از تو گذشت ؛ رفتیم و جدا از تو گذشت ؛ چون بوی دغای از تو نامد ؛ ای گل ایام که تو گذشت ؛ یقین دانستم که دیگر از آن ستمگر چشم رحم داشتن آهن سرد کوفتن است و دل بیچاره را در معرض زوال پنداشتن اکنون پای صبوری را بدامن اختیار کشیده دل را از دام عشقت آزاد کردم اگرچه دوری آن بوجوه مرا ایکن جنونی مرا دیوانه خواهد داشت لیکن بر جفا تحملش خواهم نمود ؛ اگر این بار جان برم ز تحمل دگر از عاشقی هوس نکنم ؛ دیگر مرا حرکات دلربای تو هیچ که بار تو کار مرحب آزار تو از تو بود والسلام

ترک عشق تو کنم گویم و ما گویند ... خویش را بار ازین گفته پشیمان بینم
گفتم دل از تو برکنم آتش بجان گرفت ... پنداشتم که دل ز تو برمی توان گرفت
شوخی که بود منزل او چشم تر مرا ... گر نور دیده بود جدا از نظر مرا
زنجیر مشگبار زکمند شوخ سوی ... نتوان کمند جعد کشیدن دگر مرا
دیگر از آن سرم که برم جان از تو بسر ... با او نبوده گرچه زبلا بسر مرا
دل از تیغ جفایت نجیلین کار ما تنگ ... گر اندک ناز حسن تو چه بسیار است
گرفتم ترک او چون در نگه سخن با او ... بجهد ... اوکاری بس چه از دل با او
ترک آن شوخ ستمگر بجا نتوان کرد ... بجای که کند ترک وفا نتوان کرد
من آن نیم که کنم ترک عاشقی ... که حاصل خنده زنان گویدم که کار این
بارها گفتم بلا ترک خوبان گیرم ... هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را
ترک یاری کردی ای بجهان یار ... دشمن جانی و از جان جفا ستم دارم تو را
ترک یاری کردی از وصل یار ... دشمن اختیار کردی در ... آخر
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ... باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
اگر هر روز دل از مهر بتان ... چون شود روز دگر باز همان
گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل ... زیر لب خنده زنان گفت اگر
بجور ترک محبت خلاف عادت ... وفا مصاحبت دیرینه محبت
ترک ما کردی تو مصحب اغیار باش ... یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

اگر ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود | از تمنای وصل او کو خبر برخوردار باش
گرچه پیدا شد که دشوار است صبر از دیدنش | چند روزی صبر خواهم کرد کو دشوار باش
سوی چشم تو نبینم که درو غلتانم از او | سر زلف تو ننویسم که پریشانم از او
سخن از غنچه دهان [illegible] | که فرو خفته بخود سر نگونسارم از او
نقش رخسار تو خواهم که ز دل [illegible] | بی حکمی بنگر شده خانه ایمانم از او
دهن مهر مرا [illegible] | آشنایان هر کسی را که [illegible]
نازکیهاست که آن خم ابروی ترا | وهم او یک بیت که قربانم از او
طاقتم کو که دل از مهر تو برگردانم | آنقدر تاب ندارم که نظر برگردانم
هرگز دل از آن خانه برانداز نگیرم | من آنچه کنم [illegible] باز نگیرم
من آن نیم که بجور از تو دست برگیرم | هزار مرتبه ناز از تو آزموده برا
خواستم از دل خود [illegible] | باز چون روی تو دیدم دل من [illegible]
نگویم از سخن من بردن مرد [illegible] | برو برو که نه تو سخن شنو هر که
نمی ترسم که از بی مهر [illegible] | از آن می ترسم ای یاران که [illegible]
ای توانی که [illegible] | که محال است دگر پیش تو پیدا گردد
ما ترک سر کوی تو کردیم دگر بیش | قطع نظر از روی تو کردیم دگر بیش
بگذاشتم [illegible] زنده غمت آزاد | [illegible] با روی تو کردیم دگر بیش
چون سرو ترا میل بسوی دگران [illegible] | ترک [illegible] دلجوی تو کردیم دگر بیش

هرچند که بد بود ز مهر تو گذشتن | [illegible] از دل بدخوی تو کردیم گذشتیم
چون از گل روی تو جدا بود [illegible] | ترک چمن کوی تو کردیم گذشتیم
بسبب [illegible] قطع آرزو که تو | امیدواری بسیار بوده است مرا
دل بردن مهر ترک کردن | این رسم گذاردن [illegible] یار است
هشدار که دل بر کند از مهر تو عاشق | کاین مهر چه از دل بکنی باز نگیرد
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند | از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
حیف است از دیدن او دل شود [illegible] | ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است
سبک بچشم تو از شیوه وفا شده ام | [illegible] که بیگانه آشنا شده ام
گفتم که دل [illegible] | دل گر ز تو در رشته [illegible]
زان کوی پا کشیدم [illegible] | دارد [illegible] ز صبوری [illegible]
گلیم با دل دیوانه که در [illegible] | چو بیام [illegible]
ای دل دیدی از پی هر [illegible] | گر تو هنوز سر نگشته [illegible]
هرچند که مژگان تو برگشته [illegible] | آن نیست که روی خوش [illegible]
یار نگیرد بی وفایی را | رفت [illegible] را
دل من صحبت دلدار دگر میطلبد | خاطر یار دگر یار دگر میطلبد
یار بی مهر غم عاشق بیکس نخورد | لاجرم مونس غمخوار دگر میطلبد
گفتی از من بگذری آسان بری | [illegible] بر من کار ازین دشوارتر

گر بجو آید بریدن سر ز موی [illegible] | نیست بر من کار ازین دشوارتر
میکشد سر با هوای دیگران [illegible] | دل از او برکنم گرچه دل از ما بکند
اگر این بار ز بند سر زلفش بجهم | بعد از اینم نتوانند گرفتن بکمند
میکنم ترک هوای سر زلفش [illegible] | باد می آید و این سلسله می جنباند
اگر از جان [illegible] | گر مرا بگذاشته [illegible]
میکشم دل [illegible] | موکشان زلفش [illegible]
گفته بودم رها کنم شیوه عشق [illegible] | عشق بکار خود مرا باز رهایی کند
مرا در دل همی آید که چون [illegible] | دل ز کشش [illegible]
چون توان از چون تو یاری [illegible] | سخت [illegible] از جان من [illegible]
از گدایی شکن زلف تو بر دارم دل | نیم جان دارم [illegible]
اگر جان [illegible] از جان گذشتم | گر ابتلای تو [illegible] گذشتم
گذشتن گرچه دشوار است ز جانان | زیاده حسرت [illegible] گذشتم
ترا با غیر [illegible] میتوان دید | ازین [illegible] در دل گذشتم
تو بر هر خار خواهی [illegible] | که من [illegible] این گلستان گذشتم
ز جان بگسل [illegible] | که جا دارد عوض جانان [illegible]
دل از جفای تو گفتم [illegible] | کسی بحسن تو [illegible] گلستان [illegible]
پیش ازین یار [illegible] | از جهان [illegible]

چون ز بستان [illegible] | لاجرم نومید گشتم بوستان بگذاشتم
بارها با خود این قرار کنم | که دوم ترک عشق یار کنم
باز اندیشه میکنم که اگر | نکنم عاشقی چه کار کنم
هم زلف پریشان تو برگشته ز ما | هم عشوه پنهان تو برگشته ز ما
میداد گهی داد [illegible] | آن نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

جواب [illegible] معشوق برسم تغافل

هر سنگ [illegible] قابل [illegible] ای چشم در صدف [illegible] تند کار سخن [illegible] شاه حسن را چهره [illegible] نعلم ستم [illegible] کرشمه [illegible] که از قول [illegible] پیمان برگردی [illegible] از نقد آن [illegible] بر چهره گل [illegible] شب تیره [illegible] آفتاب [illegible] رونق بازار جهان تاب [illegible] بیت بلبل [illegible] آشیانه [illegible] گل [illegible] حسن [illegible] جهان پاک [illegible] درختی [illegible] اشتهت [illegible] عزیزان [illegible] ما شرمسار مانده ز تقصیر [illegible] لطف تو خود [illegible] دلبر خطاپوش [illegible] غبار ملال [illegible] محبت نشسته باشد [illegible] در عشق [illegible]

بقاء وی رفته بیت همچنان مهر توام مونس جان است که بود
همچنان ذکر توام ورد زبان است که بود چون هر کار را ازو
هست رنجید کیهای ملامت آمیز هم یکی از کرشمه عشق است
از حکمت بیت تا نرنجد یار با عاشق نگردد آشنا پیوند
شاخ را پیوند کردن مشکل است بهر حال کنه کاران را به
تقصیر دنداست نظر بر خطای خویش است و بر امید کرمت
بر عطای تو پیش چون همیشه از لطف خداوندی امده در حق
چنانکه در خور من است بغیر از فعل نا سزا اسیر نزند از جرم
هرگونه عقوبتی در مقابله جرم بر من می کنی تقاضای عدل
و اگر قلم عفو بر جرایم من میکشی نهایت فضل بیت نهاده از
رحمت عام تو دارم که بخشایی بر این جان کنه کار
نه ام شایسته رحمت ولیکن نظر بر عفو من انداز و رحم
بمقتضای العذر عند الکریم مقبول جرم
در باب عذر او نیها نخواند دیگر هر عذری که بیاورد بدتر
از گناه میداند نظر باینکه الاعتذار تذکرة الذنب
الا اشتاع عذر مکرر است ناچار لب گفتگو را بمهر خموشی
بسته امیدوار از عفوت نشسته بیت هر کرا تقصیر بیش امید

بیش هر قدها در عذر گناهش دیده ام زانجا که گنه بخشند کریم
از رحم خوی کریمان است دیده و دانسته نمی توان از خطای
من گذشت ندیده در عذر تقصیر ای شوخ بی نظیر باید گذشت

ابیات مناسب مقام

پناه عفو ترا بر چنین بماند هم
جهان کشت ز تقصیر با عنایت در
بیش از انکه بجرم کرم من حرم ارای
گذشتی از سر تقصیر من در کرم کشا
اگر بخجلت عصیان گناه من بخشند
هر که رقم کنم بتو عذر گناه را
یار چون بگیرم غضب گردد نظر انگیز
مرا بباده دلهای می توان بخشند
پرسش چه میکنی ز صواب خطای ما
نا امید از شفیع جز از تقصیر نیست
از هر چه کنه بود از وی تمام عفو
او همه رحمت و تمام کرم
ای بدر مانده که پناه همه

آینه که برم خورد از رشتی تمام
که از گناه نکرده است شرمساری
کم از آنم که هر اعذر کنه باید خوی
بانفعال من افزودن انفعال دگر
گناه هر دو جهان را توان ببخشند
ریزم چو خامه از شرم خونها هر را
شکوه خونه در عتاب ای دم می دهدگی
خطا نموده ام چشم آفرین دارم
چون هر چه کرده ام جز دار بوده
عذر خواهان کنه کار از کنج خواهد
من کار خویش بکنم او کار خود کند
ما سراپا گناه تا چه کند
کرم لست عذر خواه همه

نیم نومید از لطف عمیمت
کنه ما فزون بود ز حسابش
جرم این بنده گرچه بسیار است
عذر هر جرم بصد طرز زبان
جان داد کنه نشنیدن کنا من
از بیم گناهی که دلم ترسان است
ما گناهی نکرده ام ولی
خجلان که بهر عذر تو نا پیدا کنم
عذر گنه بخواه که رحمت بهانه جست
کجا روم که مرا جز در تو پناهی نیست
اگر زمن گنهی و نموده درگذران
خواهی گذشت از گنه ما بر و در چشم
به تقصیر کردیم در بند که
گناه طالع من کرده بس تمام
نکرده جرم مرا عفو کن لطف مثیم
چشم گناه کار بود در خطای خویش
همواره از تو لطف خداوندی امده

اگرچه بچهان تقصیر دارم
عفوت افزون تر از گناه همه
لیک عفو ترا سزاوار است
چون ز تقصیر خود کاهی باشم که چه خیزد
دل بردن و جواب بدادن کجا کیست
گر عفو کنی بر کرمت شایان است
خوی بد را بهانه بسیار است
مدعا را که نشناسم کجا پیدا کنم
خواهد وسیله که ببخشد گناه ما
بکر عنایت تو بیهده عذر خواهی ست
که شرمسار خود از شفیع میخواهم
چون با خبر شوی که چه برگذشته است
فتادیم در دم کشته مند که
بجرم طالع خود مستحق داد است
که خوش نیاید گناه نکرده بخشند
ما را ز غایت کرمت چشم رحمت است
در ما چنانکه در خور ما فعل نا سزا است

عدل است اگر عقوبت ما میکنی بجرم
دگر اگه ز خلاص من آزرده دل
من منفعل که پشت دو جهان ای گناه کرم
من اگر گناه کارم تو بعفو کار خود کن
که جفا از تو از من وفا از دور خوش
گر زما عمری وفا دهر ضایع شده شد
با جرم اینهمه نا رسم کن ج ز در یاری در
ور زما عمری افتاده هر ضایع شده شد
بد کردم و معترف بتقصیر خودم
ای صاحب الکرم بخش که هم
هر چند بعصیان شده ام از همه بیش
فضلت بگناهم قلم عفو کشید
تا منزل آدمی سرای نهایت
هر چند گناه ماست کشتی کشتی

فضل است اگر کشی قلم عفو بر خطا
ز بیدادی که با من کرده باشی منفعل
بچه روی عذر خواهم که رخ سیاه دارم
که زبان تو به کوی لب عذر خواه دارم
ز ناتو دشنامی و از من دعا رود خوش
ور ز تو جور و جفا رسد ز لطف رقیب
از تو بلا کر جری و از ما خطا رود خوش
هر چه از بیگانه بر شنانه بود خوش
در مانده کار خود و تدبیر خودم
دل باخته خجلت تقصیر خودم
من لا بی خود نموده او در خور خویش
هر چند که جرم من بود از همه بیش
کارش همه جرم و کار او بخشش
عم نیست که رحمت تو دریا دریاست

جواب نوشتن معشوق

شفقا زیر انجمل هدیت لشنورنی از بلا بود و بود کو خطا فرخ
مدتیست که از حیان دعلین کسی در گذشته پای استغنا بدر

استغنا و رنجیده بودم و دل نازک و خاطر نازک و رنج
را از شکوه شکایت بجا باز داشته سر حرف که از در
عذر باید خواست ناگاه سروش بگوش هوش
رسید که بلبل بیچاره از نوای بیجای خود هر چند
خجالت کرد و به رنگ افروز گل خندان در باب
عفو جرایم خود ناله بگوش سر سایند و چون سخن
فراموشی به سمع دل نازک بگذرد و آتش غضب
فرو نشاند و بر سر بخشند گنهای عشاق بخشند تا یار
گنه بخشید هم در عذر پدر رفتم و گر دگر و دست ارادت
دل رفتم **بیت** تو را اگر جرم تقصیر من بود دست بخشیدم
گذشتم از سر کین و وفا و مهر ورزیدم ⁂ لیکن از
دعوی عاشقی آنچه که از نوک حسن لیسی گذشته
و شکسته باد و چو رسید پر با معتقد کرد و به هر حال
اگر بتدارک مافات کوششی مردی تا از عهده در
بتواتر مقصد اعادة الاعتذار نکردی چون
مطلب اصلی سر نیاده چه از این است **سر رقعه هجران عاشق**
در خصوص سفر کردن معشوق وفادار در دست آمده

نا قرارم

تا تو رفتی جان دگر هیچ از تن کرد ⁂ عکس در آینه با صورت و جی نگرد
من که از محل جانان مسدد مرحله در افتاده ام چگونم که دل از
این قافله بسته ام و گوش بر آواز جرس کشیده ام دارد دست
طپش دل در پیچ و تابم که سراغ گم شده خویش از که جویم و نشان دل
سفر کرده خود را از که یابم از این چون گل دامن کشان
از من گذشتی و مرا خار زر زر در با دیده هجران گذاشتی
چه داغ حسرت است در دلم گذاشته و چه تخم محنتی است
که در سینه ام کاشته **غزل** ز پیش دیده تا جانان من رفت ⁂
تو پنداری که از تن جان من رفت ⁂ اگر خود هم رفتی جان من
ز رفتم و طرف گلها افغان می رفت ⁂ سر و سامان مجوز من رفتی
تو چون رفتی سر و سامان من رفت ⁂ چه دیدار من در چون
بر هم زدم چشم ⁂ چه اشک از دیده گریان من رفت ⁂
ای نازنین غربت ارمیده من وای شوخ شنگ سفر کرده من
چشم ترم فرش المنزل باد و چون نسیم سحر در انجا جلوه گستری
و دل شوریده ام خاک از زمین باد و چون باد بهار از جای
بگذری جان من هر چند از نظرم غایبی لیکن در چشم دلم
حاضری **بیت** رفت از دیده رفتی از دل ⁂ آه از این رفتنی

نارفتن تو ⁂ طره‌ای که از فرقت بسته ام پیش از این چه باشد
که تا از بزم رفته من نیز از خود رفته ام و تا باز نیایی بخود نیایم
نیایم **بیت** بخودم کردی و رفتی و نیابم رحمت ⁂
جان من تا بخود آیم بخدا باز بیا ⁂ بخدا از من که دست از
جان بر دارم و آن سفر کرده را بخدا آسپارم
چاره ندارم **بیت** بهر منزل که رو آرد خدا را نگهدارش
بفضل لایزالی ⁂ مسلک مواصلت از جامع المتفرقین
نموده چندی دل را با صبر پیوندی داده از روی
مضطرب خود را با امید وصل تسکین میدهد
بیت اگر افکند جدا وصل تواند بخشید ⁂ از چه امید
امید کرم بسیار است ⁂ حافظ حقیقی همه جا و در همه وقت
نگهبانت و قافله و جانها همراه جانت باد و بخدا و الله

ابیات سفر

ز دوری رفت قرار و رفت دل از دست	شکست در دل من نوک آن سیه مژگان
رفتی از بر و کاینهای عشق در بر من	تا تو می روی مجلس دل بجا بیرون
ز رفتن تو دل بیقرار رفت کرد	بنای صبر شکست و قرار رفت بکرد
امید نیست که دیگر به سینه باز آید	چنین که چو دل بیقرار رفت کرد

دو مه

ای سرو خوش خرام ز پیش نظر ما	چندان مرو که دامن جان گیرم
از دست رفت دامن یاری که داشتم	سیماب شد شکیب ز بی دوستی گشتیم
تا نظر از گل عذاری تو برداشتیم	مژده دستی است در غم نظر دیده ام
ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته	همای ز سر این مشت استخوان رفته
دولت است که یکبار آرزو دارم	تو در کنار من و غیر از میان رفته
رفتی از دیده من دشمن چشم چرا	بسفر رود و رود هر که در این خانه
رفتی و مضطرب ز فراقت دل شیدا	چون لشکری که از پی سلطان آمد
به سفر رفتی و از تیغ فراقت چشم	زخم چندان بمن آمد که نیامد قلم
آه تا کی ز سفر باز نیایی باری	اشتیاق تو مرا کشت کجایی باری
شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد	گر همان بر سر خون منی باز آی
رفتی و باز نیامدی من و تو بجان	جان من اینهمه رحم چرا باز آی
وداع جان دلم ز ستمهای فلک است	مرو که گر بروی خون من بگردن تست
جدا ز یار چه باشم در این دیار مقیم	چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت
رفتی و از فراق تو از یاد در آمدم	باز اگر جز تو هیچکس دلم نیست
یاران خدا را بسوی او گذر کنید	باشد کسی این خیال ز نظر دور کنید
در ماز ده دست آتش و در عزم رفتن است	چون آه ما زبان خود آتش افروختند
آتش نرسیده باز بگویید ما را	هنگام ... کعبتین بادید تر کنید

از جان رفتی چنانکه در او کار گر شود
میردم که جسم میان سوی خون گریبان
از نظر رفتی و رفتی از جا دل بیحاصلم
منزلی بهتر ز دل و دیده من جستی ای شوخ
تا یار در آغوش من و بیرون یار رفت
تا رفته یار لبش می ناب نخورده ایم
جز پاره‌های دل که نمک سود کرده است
اینجا گرفته در دلم از دل بدر مرو
دلم از پیش رود آنچ که میکند اوم
زندگی تلخ بکام من بیدل کردی
ز رفتنش چه عجب گر روان ز تن برود
ای سرو خوش خرام که از دیده میروی
چراغ دیده ام گردیده یا نور
این نه آن بود که میکشتی و روز وداع
از دیده رفت از دل پرخون نمیرود
جان من رفت چون [illegible]
یارم وداع کرد ز هوش تن برد

آن چه محمل سفر کن یار ز جز کشید
دیده را دارد که با گریه روز وداع
تا نمی آنکه نمی آید بجای خود دلم
ماه من گر چه بسی گرد منازل گردید
از سینه دلم رفت که نگار رفت
یاد خنجرش دم آب نخورده ایم
در بزم روزگار کباب نخورده ایم
این خانه جای است که جای که درد
چکنم چه چاره سازم که نگاه دارم
خبر از رفتن آن آفت جانم دادند
چرا که رفتی او رفتی روان کی است
جان میرود در رفتن تو [illegible]
دمی کان نور چشم از نظر رفت
جانان [illegible] میرفت سخن [illegible]
در دل چنان نشسته که بردن نمیرود
چشم من تا نقاب [illegible] خواهی
نام وداع میبرد از من هوش میبرد

پا بهرست

رخصت ایفا

تو هشیار سفر کرده از نظر رفتی
از دیده و بدل رفتی و نزدیک [illegible]
رفتی و کنار از من دیوانه گرفتی
زهر منزل که جانانم سفر کرد
ماه من که هشیار رسانید [illegible]
هر کجا بینم که آن سرو روانم
حوالی کنان کوشت ای آه خونم
رفت یار و حسرت خود در دل
ماه من شد چون مسافر دل همراه او
رفتی و گشت جان خسته زار از تو
گر یار رفت صبر نمی خواهیم نزد
از مرگ و از جدایی شود [illegible]
رفتی و بردی دل و جان مرا
جان من از کس بجا ماند میرود
ای گل تو سفر رفته و سالی همه
چو رفتی ای بهار حسن [illegible]
کجا میرود آن شاه [illegible]

من از غم تو مرد احسان کنم
باز آنکه بی در کشیدن تیغ تو
کردی سفر از چشم میل خانه گرفتی
دل دیوانه را دیوانه کرد
هر کجا او میرود من میروم
بر نمکرد [illegible] که جانم میرود
عمر گذشته را شوانم [illegible]
جان دل را برد همراه و مرا [illegible]
حی ندانم رفتی [illegible]
دل بیقرار شد من از او بیقرار تر
با این خوشم که [illegible]
[illegible] بیمار جدا
باز گردد آخر که [illegible]
عاشقانرا دل بجا میرود
ما زاندوه خیال تو خیالی [illegible]
همان خیالی که گرد [illegible]
چراغی نکند [illegible]

پیدا

ها یوز

خود باشد که بیاید [illegible] یارم
تا رفته از نظر آن چشم [illegible]
هنگام وداع تو زبس گریه کردم
شربتی از لب لعلش نچشیدم و رفت
ماه من [illegible] شد از شهر چشم [illegible]
یار رسید [illegible] یارم [illegible]
کوس [illegible] از بام سعادت [illegible]
[illegible] اگر یار [illegible]
زهی [illegible] که یار باز آید
آن [illegible] که در رفتن [illegible] دل همراه او
مرد که از غم هجر تو [illegible]
از من جدا شو که توام نور دیده
بهر منزل که رو آرد خدا را
یوسف عزیزم رفت ای [illegible]
از پیش من آن شوخ چه تعجیل کنان رفت
ما با تو چو رسیم که رفتی [illegible]
آن شوخ که رفته از بر ما [illegible]

ای خوش آن روز که آید [illegible] بر ما
کس واقف ما نیست که از دیده [illegible]
در [illegible] رخ تو چشم [illegible]
روی مه [illegible] ندیدم [illegible]
حال هجران تو چه دانی [illegible]
باز آید در [illegible]
کو نه چنین که مه نو [illegible] باز آید
یار باز آید و با وصل قرار [illegible]
بکام غمزدگان [illegible] باز آید
هر کجا هست خدایا [illegible]
یا که [illegible] تو از خویش [illegible]
آرام جان و [illegible]
[illegible] فصلی [illegible]
کز غمش عجب [illegible]
[illegible] نعره [illegible] که دل [illegible]
ای عمر رفته کس بدیدن [illegible]
[illegible] از نظر اهل وفا یار کجا رفت

رفت یار

رفت یار من و بگذشت مرا با دل [illegible]
نیست در هم سفر رفت سایه و آفتاب [illegible]
تو میروی ای من چشم باز [illegible]
تو باد پای عزیمت چه باد [illegible]
بدست لطف [illegible] کشیده [illegible]
نگارم رفت چشم در راه
تو میروی و بر آیم که [illegible]
ز جای خویش جدا ماندم [illegible]
مرا چو عمر عزیزی که رفته [illegible]
آفتابی ز من [illegible] که جدا خواهم [illegible]
رفت اگر از نظرم از دل ما شاد [illegible]
آنکه در دیده [illegible] ز ره دل [illegible]
آنکه در دیده مردم چو [illegible]
از نظر رفتی خیالت در دلی [illegible]
قوت جان منی [illegible]
از لبی که چشیدیم ز حسرت [illegible]
تو میروی و من از [illegible]

آشنا باشد بیگانه شد از عاشق [illegible]
هر طرف که میروی [illegible]
چگونه بی تو بمانم عجب [illegible]
من آب دیده [illegible] چه [illegible]
ز پای بوس [illegible] تو باز [illegible]
دلی [illegible] روان [illegible]
دلی که گردش طالع گرفته [illegible]
مرا [illegible] جان [illegible] بجان [illegible] رسانم
چو خوش بود اگر ای عمر رفته باز آئی
[illegible] چون ذره دل [illegible]
چون توان یاد کسی کو [illegible]
چون [illegible] از ره [illegible]
سفر که [illegible]
ناز کم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] از دیده [illegible]
خون میچکید ز روز وداع [illegible]
کسی بخاک [illegible] روز وداع [illegible]

ماند
ولیک

کی شود یا رب سفر کرده‌ها زآید / جان مشتاق از آن آئینه تا بر زده

زبس بوصل تو جانهای خلق ... / ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته

ز دیده رفتی و مردم همان ... / که با تو مردم و الحق چنین باید

تو میروی و همرای تو مردم چشم / وداع میکند او چون فراق ...

انشوخ که چون سرشک من ز دیده ... / تا در دو چشم ... [illegible]

رفتی و رقیب با تو دل تنگ ... / رفتی و ریخت خون جگر ...

رفتی که ... جفا ... / رفتی ... ز دل ما

ز رفتن تو ... [illegible] / سفر تو کردی و من در جهان ... شدم

رفتی از دیده و من ... مردم ... / تو کجائی که ندانم که کجایم بی تو

ما را خبر ز رفتن آن ... نشد / او جز دو جهان رفت که ما را خبر نشد

کرده عزم سفر لطف ... / همت اهل نظر ...

بمقامی ز نی خیمه ... / پاسبان ...

ای منتظر تو دیده و گوش / رفتی ... فراموش ...

رفتی مرا ... / تن ... غایب ...

روان شد محمل ... / ... [illegible]

رفتی ماند بر دل داغ جدائی تو / ما را ... تا ... تو

ز دیده رفتی و ... / ... خانه مردم خراب میکردد

نفس

رقم

اجدار تو

ز دوری تو ... / ... من

دو ... / ... را

هنوز سر و در دام ز دیده شده / دل از تصور ... زان

دیده چگونه ما را ... / ... ز ما بر دل ...

رفتی و تو دل بسته زنجیر ... / حسرت ... چند شد در دل ما

ما با تو دیده ... / تا ... نظاره ... اند

هر که ز پیش چشم من ... / جان در پیش جدا ... دل جدا ...

ز دیده ... ری و درد دل ... / همیشه ... در نظر می ...

نام سفر مبر که من از خویش میروم / هر کز ... یاد تو ... دلم

ای نور چشم من ز نظر ... / هر کز ... یاد تو ... دلم

در شادم بهراه تو من دل / که تا خدمت کند منزل بمنزل

تو هر جا و هر منزل که هر شهر ... / خرم آن شهر و خوش آن منزل آباد ...

سواد دیده ام مردم تو بودی ... / که این دیوانه را ... دیگر ...

ابر می بارد و من می شوم از ... / ... ز ... جدا

ابر باران و من و یار ستاده ... / ... جدا ... جدا یار جدا

با تو هر ... که ... / یار ... که شد از دل ... جدا

از دیده ... آن یار ... رفت / ... که ز دل ... رفت

رفتی ... / ...

رفتی ... / ...

رفتی و نبردی ز دل این غلط است / از مردم دیده ... ظاهر که ... است

ای ... تجدد ... / ... ز ... است

آدامنی ... زیر ... / ... [illegible]

چون زخم یار ... / ... [illegible]

شد ... که گفت ... با تو ... / ای که ... چون فراق ...

تو قاصد از ... نامه ... / ... خوش ... [illegible]

شنیده ام ... خوش ... / ... از حد گذشت ...

که دل برود هر چه ... / چون رفت ز دیده نور ... دیده

جانم ... دل ... / با ... که دست ز ... است

ای وای اگر ... / ای ... وای ...

گر ... وصل ... / از ... راه ... آن

فراق یار نه آن میکند که ... / گر تو ... داری ... را

جواب نوشتن معشوق

ضرور ... شود ... صحبتها ... / نباید ... دوستان ...

ضرورت با ... سفر شد که ... چشم اهل حضور ... ستم در محل دوری ... نشستم ... کان ... کاروان با خودی توان کرد ... از قاصد دل می توان ... از انجا که در جوم ... فراق ... فراق امید وصال لاجرم محنت ... ان بر ... لذت ...

قانون ...

می توان ... اگر ... شکل ... و ... بموصلت نباشد ... خوش ... بچشم مشتاقان رنگ ندارد ... نماند ... وصل ... جدا ... ظاهر ... یاران ... چون بچشم تصور ... کل ... می توان چید ... همیشه بجلوه گاه حضور می توان رسید بنا بر آن ... ظاهر ... لا ... قرب ... هر حالی ... باشد از خیال ... غافل ... در اینصورت دل مضطرب را چیدی ... و کاری ... داد و امید ... کلی از خدای کریم میتوان داشت ...

ابیات مناسب مقام

بامید ... از ... سفر / خو ... باشد ... از ...

گریان ز کوی او دل ما میرود برون / زین باغ ... میرود برون

مشکل ... ز کوی او ... کردن / ورنه ... از دنیا ... کردن

امتحان دل خود کردم ... / میرود هر که ز کوی تو بجان ...

در از آن در که ... / از وطن آواره ... ریشان ...

... سفر خواهم ... / باز کر ... شکسته‌ام مرا

وداع ما شده دل ... / ... دادم ...

حیلتی که ... / کرفتم ... بخت ... خواهم

رفتم از کوی تو چون شمع پر سوز و گداز / ترک جا کرد چشم تر ز طی منزل نکنم
سفر کوی تو نه از کوی آن سنگدلی / با شمع ام در بزم پا پر از میان
سوختم در فراق او وین بود / [illegible] که در سفر دیده‌ام
رفتنش نه درست کار من و دل گواه است / که گشته توشم خون ازین کوچه [illegible]
اشک حسرت بلکه موج شد انجام وداع / میرود پایم ز کویش لیک دل [illegible]
زخم ماند نه شگفت [illegible] / در این بار نظیری دل که چه کار مرا
منم که چو تو غم ارزد دل مرا ملال نبود / وداع از دل [illegible]
ز شهر خویش مرا شهرت نه و در بدر خویش / باختیار کسی جانب سفر نرود
من نخواهم رفت اما بهر سنگین دلش / هرکجا [illegible] که فرو دیر رود
بر من نه دی هجوم آورد از هجران او / کز درش تا میروم دل [illegible] پا میرود
شهر و صحرا را نظیری [illegible] / میرود نوعی که پنداری ز دنیا میرود
دل نمیداند کجا زین آستانم می‌کشند / مرگ می‌بینم که با هجران غم جانم می‌کشد
دل پریشان دیده گریان شعله در [illegible] / میروم زین شهر اما خوش [illegible] میرود
هر سر موی غم دارد و خون [illegible] وداع / اگر سوزند تو از [illegible] جانم نکشید
در سپردن جان نه فهمند هیچ ای صاحبان / میروم گر زین دیار [illegible] میروم
کی وداع رفتن جایی که داند نجات / [illegible] در [illegible] میروم
رفتم و بردم [illegible] از خاطر یاران همی / جز رضای من بجای [illegible]

میروم زین

میروم زین شهر [illegible] خاک بر سر / می‌برم نام وداع و دل [illegible]
باشد از دوری که باز آیم بکوی این نگاه / ره خود [illegible] چشم [illegible]
باشد از دوری که باز آیم بکوی این حرم / هم بدان سرعت که سوی [illegible] نگاه
یکنفس بودم ازین در [illegible] / چرخ خواهد یاد من آخر [illegible]
اگر از من ملالی بود در خاطر عزیز را / بشارت باد [illegible]
جدا از کوی تو او از جهان [illegible] / که آنچه شنوی از مجلس [illegible]
از در رست چه گویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
رفتم از کوی تو [illegible] / نیک رفتم نه [illegible] خیزان رفتم
دارم امید که خندان [illegible] باز آیم / آنقدرها که ز درگاه تو گریان رفتم
[illegible] جان من از [illegible] وحشی / دیوانه از شهر برون شد شده باشد
[illegible] ببر خود وحشی / گر روم یک قدم از کوی تو با [illegible]
از سر کوی کوی تو رفتیم دگر [illegible] / تا بدانی که در این راه [illegible]
چو بار خاطرت بودم ز کویت [illegible] / در صحبت بروی خاطر [illegible]
گشتم من چه ره از کوی تو واره / سرگشته و حیرانی دیوانه [illegible]
هر که از کوی تو خواهد برود من [illegible] / [illegible] که قدم [illegible]
همچو گرد از کوی او برخواستیم / خاطر ما ز غبار دگر است
منم و دل خرابه بتو می‌سپارم [illegible] / [illegible] نمی‌توانم که تنها دارم [illegible]

دم رفتن است [illegible] / که [illegible] از حسرت بتو [illegible]
مشکل از جان [illegible] کوی تو برخواستن / ورنه برخواستن از [illegible]
کی جان منزل غم شد کی دل / [illegible] میروم منزل بمنزل
ضرورتست اگر نه فدای [illegible] / که ترک صحبت جانان [illegible]
از کوی تو ام سر سفر نیست / چون میدانم در دگر [illegible]
زغم خویش کسی که امید بگیرد / ز کوی یار تو اند سر سفر کرد
مرا از کوی تو ای مهربان [illegible] / خیال [illegible] حسرت [illegible] جهان [illegible]
[illegible] کوی تو ام رد ماند دل [illegible] / ز کوی او بدل خود [illegible]
بخت بد بود که از آن [illegible] / در ربودم ز درت [illegible]
ز آستانش بهوای حرم افتادم / بخت بد [illegible]
در هر گلی [illegible] که بود با تو [illegible] / از آن [illegible]
میروم تا چه بود در صحرای غم ماوا کنم / [illegible]
گفتی از کویم برو [illegible] / میبرم [illegible]
غربت [illegible] / که من بعشق تو آواره از وطن شدم
باشد ز شبستان تو عزم سفر مرا / هر روز بجز از تو [illegible]
بسیار ز جانان غم دل [illegible] / بسیار دگر بود که [illegible] رفتم
دیگر بگویم از تو جدایی اگر [illegible] / وز آن بخاک کوی تو باز [illegible] مرا

[illegible]

کردم سفر از کوی تو با آه و [illegible] / از کوی تو خاشاک [illegible] رفتم رفتم
گفتی که برو جان [illegible] از این کوی / این [illegible] از تو [illegible] رفتم
در دم رفتن ملالی [illegible] / نیم جا داشتم [illegible]
گر بدانم که تو آن بر سر کویت [illegible] / تا توانم نزدم جایی که از کوی [illegible]
گر از تو یک [illegible] روزی [illegible] / که گردش فلک و روزگار [illegible]
زمنزل‌ها گذشتم [illegible] رسیدیم / که در دم گذشتی [illegible]
رفتیم و دل ما با دلبر [illegible] / افسانه وصال تو در زبان هنوز
بصد حسرت ز کویت [illegible] / تو با اختیار خویش چه باشی [illegible]
میروم غوغای عشق [illegible] / میروم روزی و از کوی تو [illegible]
آمدم اول بکویت با دل پر آرزو / میروم جان پر از اندوه [illegible]
ز کوی خویش [illegible] سفر داده / کجا روم که غمت [illegible]
خوش آنکه از سر کوی تو [illegible] / ترا به بنده بسپارند و بنده [illegible]
ز کوی خود مده آواره [illegible] / که رفت خود از [illegible]
میروم از حسرت [illegible] / خبر از پای ندارم که [illegible]
میروم بیدل و [illegible] / که من [illegible]
پای [illegible] / بار می‌بندم از بار [illegible]
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر کوه بیابان تو [illegible]

بار غم تو داند دل غم‌خور ما
عجب بود که بجا [illegible] آتش خور ما

هر که گوید کجا رفت خدا را فقط
گو بزاری سفر کرد و رفت از بر ما

ای دل زلش برایا لب تو حق نمک
حق که دارد که من [illegible]

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دارد رشته ره مقصد [illegible]

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
علم در سر کوی تو پرسند [illegible]

سر کشم از سر کوی تو بیارم [illegible]
کار دشوار [illegible] این [illegible]

بهر کجا که روم در سرم هوای تو باشد
سفر هم از وطن [illegible]

باختیار سفر از دیار یار کرم
ضرور باشد [illegible] کار حساب [illegible]

ز هجر روی تو آواره جهان شده ام
چنان که [illegible] تو [illegible]

از غم سر کوی تو با چشم گهربار
رفتیم که پا قدر شد [illegible]

خرم رفتن بسفر بکنم و حیرانم
که جدا گشته ز تو ای [illegible]

که [illegible] پیر دلم بخشید از کوی تو ام
باز غلامت محبت [illegible] کشد سوی تو ام

دانسته زکوی تو سفر کردم [illegible]
تا گوش تو از ناله [illegible]

یار اگر چاره کند عاشق بی‌خود
[illegible] سالها [illegible]

گو بند کمال از سر کویش گذری کن
بالسته ام و [illegible] رفتار ندارم

تن بغربت نهادم و بیابان
هیچ یادت که مرا یار دیار [illegible]

صد ره صد خدنگ [illegible] خندیدم
صد بار به تیغ [illegible] صد پاره شدیم

دیدیم که دوست سرگران است ز ما
آخر سر خود گرفته آواره شدیم

از کشور عشق تو سفر کردم [illegible]
وز سر هوس رخت بدر کردم [illegible]

گر وصل تو با جان جهانی بخشند
از جان جهان قطع نظر کردم [illegible]

بار حسرت کوی شادمانی بردم
چون [illegible]

گر خاک در دوست گرانند ز ما
خوش باش که رفتیم و [illegible]

ای رقیب با کام من از کوی [illegible]
چشم بره و جان [illegible]

یارب [illegible] امان [illegible]
[illegible] بار دگر [illegible] روی [illegible]

هر چند ستم کنی تو ای فتنه [illegible]
از کوی تو دوریم محال [illegible]

گیرم که روم از سر کویت [illegible]
گویای [illegible]

زنهار بگو که بنده کم [illegible]
هر جا که روم بکوی [illegible] افتاده ام

عالم همه آستانه درگه تو است
هر جا که دیدیم ساکن درگاهم

رفتم بر آن [illegible]
گفتم بسفر میروم ای شیرین لب

[illegible]
[illegible] که مرده [illegible]

قم

مرحله نوزدهم عاشق در باب اشتیاق دیدار معشوق است

هیچکس اگر ز درد اشتیاق ما آگاه باشد ¤ نامه ام همچون زبان خامه [illegible] حدیث شوق جانان عزیزتر از جان است چگونه بعبارتی آید [illegible] در گنجینه محبت سر مهر دل است چنان [illegible] قلم [illegible]

و بهر تقدیر که در اظهار شوق گذارش رفته ده بر زبان خامه نیاورده والا نه صفحه لیل و نهار از سوید حرف شوق سیه‌تر از نامه مجرمان و ظلمت اندودتر از زلف سیه‌روزان تواند بود و بهر تقدیر اگر آیینه ضمیر منیر حالات ذره حقیر بر آن خورشید تابان عیان نگشته باشد جای حیرت است و اگر صفحه ذهن [illegible] در این سوخته دل آتش نهاده [illegible] باشد زهی حسرت [illegible] اگر [illegible] افتد هر چیز که بر زبان شمع میگذرد و شرح سوزش [illegible] پیدا اند آنکه به پروانه لبسته اند مکتوب [illegible] شوق دیوانه است نخوانده اند **بیت** اظهار شوق را الف از حرف بسته است ¤ ما را زرنگ خویش زبان شکسته است ¤ در این صورت قلم بر داشتن و صفحه کاغذ [illegible] داشته اند شروع در سخن [illegible] تذکار [illegible] بعجز [illegible] نمی‌ماند بجز مسئلت [illegible] وصلت از درگاه جامع المتفرقات [illegible] دیگر [illegible] ز دل وصال [illegible] حسرت [illegible] بیابان [illegible] سیراب گردانند بحق خیر العباد **ابیات [illegible]**

سخت میخواهم که از آغوش [illegible]
هر قدر فشرده دل [illegible]

جان من مشتاق لب [illegible]
تا از دهن تنگ تو پیغام [illegible]

بیان شوق قال است ورنه نامه [illegible]
نه نامه ایست که محتاج نامه بر باشد

کاشکی با خبر از سوز دل [illegible]
دم آید بخوری تا کی [illegible]

اگر روی تو بار دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا بسوی تو [illegible] باید
ز اشتیاق تو هر جا نشسته یاد کنم

میبردم خود نامه خود را [illegible]
آه گر میبود محتاج کبوتر نامه ام

نامه من همچو دل پر [illegible]
طعنه بر بال کبوتر [illegible]

شرح شوق مختصر خواهم [illegible]
بیشتر زان بیشتر خواهم نوشت

قاصد جان میکنم سوی [illegible]
نامه بیدرد سر خواهم نوشت

شکوه وصل و شکوه هجران او
هر دو را با یکدگر خواهم نوشت

شوق زاندازه برون رفت [illegible]
نامه را خود بعزیزان وطن میخوانم

شمع سان گشته بعشق [illegible]
آتش شوق تو [illegible]

حال دل صد پاره که در نامه نوشتیم
در یار اشک که نا خوانده [illegible]

روان چو کاغذ باد [illegible]
زبس که نامه ام از خون دل [illegible]

حال از نامه بال کبوتر [illegible]
ما چه بنویسیم شرح [illegible]

باده جگر سوز روانم بره شوق
شمع بجز از شعله مرا [illegible]

قاصد چه حاجت که طومار اشتیاق
عاشقان نامه خود بر پر دیگر بسته‌اند
قلم تقریر کرد از سینه‌ام جا کم بکرد
شوقم چنان فزود که هرکه شهان
مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده
بوی جان می‌آید از تو هر بعد از قرا
بر باور دو عمر کرانمایه‌ام از تو
دیده از شوق تو جا نداده تو یادی
بس که بسیار است در دل آرزوی تو
می نوشتم نامه و بر نامه می سپردم
ما بذوق آشنایان زنده‌ایم
بوحشت جان من از پیغام
بیان شوق چه حاجت که آتش دل را
مرحبا برخ رخ و فرخنده پیام
سینه بگذارم و در خیال کنم جای
شوق صد بار فزون می‌کند
بجاه روی تو این آرزو که من دارم

اَز روی دیدنش

بر روز

چون جاده خود بلند درازی بکشد
تهمتی بود که بر بال کبوتر بسته
که مکتوبم ز بیتابی چو حال تو شد
با ده ده و بر سر هر که هر
شوره زار شور بختان را کشید
تا ما طرف بکرد کوی جانان
چون دهن نور را کو شبم شب تو
رنو که نخش کسی غیر کسی
هر نفس صد بار از چشم نور دیدار
کو چرا پیش از من مهجور چند از تو
تازه چنداری که از جان زنده‌ام
جگر داده‌ام که جدا مانده‌ام
توان شناخت زری که ازشوق
خیر مقدم چه خبر یار کی راه کدام
شعله شوقم و خاصیت من
القدر مهر رویت کس آنکه
هزار بار اگر هنوز کم است

شوقم نه چنانست

شوقم نگنجانست در وصل تو که هرگز
نیم جا مانده است و شرح شوقم
حدیث آرزومندی بصد فرقی نگنجد
فدای مو اندر من دانم و تو میدانی
مردم دیده سیاهی قلم افشرد
بیان شوق ندانسته‌ام که چند است
همین است مضمون مکتوب من
هزار نامه بخون جگر سیه کردم
حدیث شوق بهاین پس کم تو
نوشته‌ایم که هر جای درد محبت خوش
من تهنیت عید اهم دیده خود را
خواهم که چو نور جا کنم در همه چشم
خوش اگر زقاصد زنامه بر هم
از خاک قدمهای تو بر دیده کشم
هر لحظه دلم لطف کمی تو کشد
خواهم که مرا شوق تو گیرد دامن

کام دلم از نامه و پیغام بر آید
گفتگو بسیار و فرصت کم حکایت
چه گونه شرح مشتاقی بیک طومار بنویسم
که من چگونه بدیدارت آرزومندم
که مرا کشته مکن نامه فرست
جز انقدر که دلم سخت آرزومند است
که ز قلم بنوشت آنچه کلکم نوشت
هنوز قاصرم از شرح آرزومندی
سخن یکیست دگر با عبارت آرا
ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم
آن روز که دیدار تو هم نبود
تا هر که ببیند آن گل بکشم
شرح غم هجران تو هم با تو دهم
که چهره زرد خود به پای تو نهم
در کوی تو دل بآرزوی تو بنشد
برفته کشاکش آن بسوی تو کشد

جواب پرسش معشوق

کو حرف پیش نیست سراسر حدیث شوق ؛ انطاف تر که هیچ پایان نمی‌رسد دلستان دشوار گذار شوق از حیز بیان دور است و تعداد مراتب اشتیاق از حد حصر افزون **بیت** شمار شوق ندانسته‌ام که تا چند است جز اینقدر که دلم سخت آرزومند است شرحی که مستغنی از اظهار است چه محتاج تحریر است آنچه در دل است گفتن و نوشتن آن در دل است آری شوق که از حد بیرون است حیث پذیر خامه قاصد نیست اضطراب دل طپیدن‌ها ای کیدیگر خبر می‌دهد و باشر بی‌تابی جذب القلوب عجب کار خود می‌کند در این صورت اگرچه عاشق مشتاق لقای جانان دل از دست داده باشند دلبران هم این خبر خوش اثر در جای خویش نمی‌توانند نگاه داشت و این سر رشته را نمی‌توان از دست گذاشت **بیت** دل‌ها از دل خبردار عاشق هم خشمگین کی قرار دارد ؛ مطلب هاست رنگ دهم بنویسم

مراسله عاشق معشوق در باب جدائی و فراق

از من جدا گشته و کامم چنین تلخ ؛ ای نور دیده از تو مرا چشم این بود اضطراب تو جدا ایها طرفه قیامت است کاش از روز اول با فراقت ساختم تا امروز خود را از دست محنت در جدائی نگذارم ای من فدای طرز امتحانت گردم که در این چند روز جدائی چه داغی بر دلم گذاشته و در آتش اضطراب در پیچ و تاب جحیم **بیت** آتشان بگیر تجربه ما بروز حشر ؛ کاین آزمایش است که با خود برابر است ؛ من علیحده زیست را برابر صد سال می‌شمرم چه پندارم که از سختی جانها بفراق بمردم چه لاف مهر زنم **بیت** بی تو جدائی وانگاه زنده که با تو ؛ زندگی تو کز عمر بی‌وفا خجلم ؛ اری اگر آرزوی جسم از جان بهشیار خود بودی مردن در هجر جانان چه قدر آسان نمودی بهر حال در این هجر بها از خود القدر خبر ندارم که طوفان اشک از دامنم نمی‌گذرد و چون پا دست بسر بگریبان بر آورم در این صورت دل از دست داده عالم حیرانم که دل شوریده را تسلی دهم و خاطر رمیده را به چه عنوان تسکین بخشم **بیت** چگونه صبر من از نور فراق یار کنم ؛ کدام دل که به بیطاقتی قرار کنم ؛ دیگر از شرح جدائی چه بنویسم که مرا طاقت اظهار نمانده و طپش دل هم جان را بلب رسانیده **بیت** نفسی بیش نمانده از من و دارم امید ؛ که بکام دل خود با تو بر آرم نفسی ؛ آمین یا رب العالمین

ابیات موافق مضمون نامه

دوری ره بستان بگرد و مشکل است	ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان نشستن
صوف ز دوری که هر چیز از دل	چنان بخاک برابر نشسته‌ام چو

روز محشر را با ساغر شب می آرد
چند شوق وصل تو بر یکدگر
من کجا هجر کجا ای فلک
تا چند مرا ز جفا ای دوست جدا
بس که عنبر سیم از جدا تنها
از بس که غمت که ای جان ما را
محروم در چشم هنوز کی است
از دوستان جدا مکن ای سیما
در شکست ها فراق هیچ
هجر آمد و کشیم خسته جان تسلیم
زمانه رفته مرا چو تو هجران داد
عمرم بسر شد در شب هجران بسر
چه حیرت است بقا صد که نامه
تا حرف فراق بر زبان رفت
از جدایی بهار بس حرف غم
تا بر ورقه شرح دل زار نویسم
کم نیست غم و درد جدایی چه گویم
ساقی من و شیشه جز هجران

هر که بی تو روز آورد چراغ
شاد و غلط بنامه کشته مه برم
ببین درد و لبوبی که مرا خسته
من هیچ نمیگویم اخر تو روادار
میکرد زخم از آشنا تنها
شهران تو شناخت آشنا را
راستی چه بود تو کی است
بیهوده ام بکام دل شب
پر شکن باشد عقوبت سرتا پا
می شناسد قیمت حظ احوال
که در جدایی ام ستم دل از تو
ایم بسر گذشت لب خشک
باشد آه روان هجر که خواب
صبر از دل بار تا تو رفت
روز شب چون سایه ایمن
صد بار کشتم باد صد بار
صد و رم اگر با همه بیمار
تا هست زبان قلم یار نویسم

در هجر شرح ...

صبا بلطف بگو یار مهربان
هجران بود محنت هجران کشید
از بس که در فراق تو خاطرم
شکوه دارم از جدا تنها
بهر بلا که خدا مبتلا کند بکند
خدا کند که زخاک در جدا
شرح هجران تو خواهم نوشته
ای هر دم از فراق تو خاطر
هجر کم از غم جهان
من چو تو چه گویم که جدایی کشتم از تو
سخن جز این ندارم که دل فراق
در فرقت تو غصه کر جانی خواهد
که هجر تو ناگه ز تو برد دل
بیمار درد هجر تو تنهایی میم
در شب هجر چه پرسی که چها کردم
از این ضعیفم ز غم درد جدا
در راز تو ز بس خون دل

که هجر روی تو بر باد داد
از تو شد جدا دل مسکین
ای عجب چه نگو شکم جدا
داد از دست آشنا تنها
خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
اگر تو فکر جدا کنی جدا نکند
قصه بسیار طویل است مختصر نکند
دل از آرزوی لعل لبت
نخم دل ز سر کوی تو تا جان دارم
خبر در جدایی که جدایی کشتم از تو
ز سر نکته خود بتو نگارم
اه کشتافان ز چرخ
بر عاشق بیچاره جدایی چه بلا است
بس آه چشمه انداز تنهایی میم
گریه و ناله و زاری دعا میکردم
گر صبح گشتم چو تو نقش
هر نقش در بستم بخیال تو

اشفته من از هجر و دل آشفته تر از من
گویند صبر کن که نصیب شود وصال
گشته ام تمام هنوز
رفته ام به کوی جانان
زبان خامه بود از سر بیان فراق
فراق هجر که آورد و جهان
چه عمر رفته ام بس از ...
می سوزم از فرقت و از جدایی
در تیره شب هجر تو جانم
از بس جدایی تو من کار کرده
مرا دور از تو با بود زنده
ناشدم از تو جدا
عاشق زنجیر و سخن صبر و جدایی
ما حال خویش پیش که گوییم
در روز هجر تو با جای
ز دست هجر جهان دل شکسته ام
ز شرم و صالت نوشته

من هجر از خویشتن و از هجر من
این کار در فراق تو
شب هجر تو در روز ...
برهمی ایم خلقت
دگر نه شرح بود
که روز هجر ... خانمان
روز فراق که در ...
هجران بلا جان شد
رفت است که همچون
بر من مسند وصل تو
از این بو ...
دولت آن بود که این فرقت
یا رب تو از این ...
روز فراق را شب ...
که از هزار خزان ها
نام دل ... شکسته
که از هزار خزان بهار ...
... فراق ... درد ...

ز دست هجر جانان ...
بس که تن ز آتش هجران ...
اشک گلگون فراق تو ...
دارم دلی از فراق ...
تسلی دل من در فراق ...
از محبت هجر تو حکایت ...
دلم از فراق خون شد ...
از بس که در فراق تو چشم ...
دل جان که ز هجران تو ...
چنین هرگز از غم نالیده بودم
آنچه بر من گذشت ... از تو
شعله کشید آتش ظلم فراق
هر کز وصلت ای گل ...
بصبح ... در محفل چراغم
ظهور نامه دادی ...
هست ... محبت ...
طرفه حالی است که عاشق ... دارد

که نام این ... شکسته می آید
اجل آمد و بیجان بردن ...
بیقرارم بحکم ... دارم
چون چشم بتان همه بیمار
اگر نامه ... قاصد ...
صد رنج تو از ... شکایت
بر بست غبار کشتم ...
آغوش من ...
خویش را فارغ ...
مرا دیده بودی تو را دیده بودم
با حساب است اگر حساب کنم
سوختم ای وصل ...
جایی رسید که من ...
بهر صورت که باشم ...
چه حسرت ها ...
صد سال از هجر تو بر آتش نشینم
خواب ... کردن ... دارد

اگر شرح درد آرم که چیتو در چه ایم — دولت نبود و بر خبری یار ...

سنگ ریخته شد از بس که گریستم با تو — ز رشک سوخته‌ام تا که از نسیم ...

اعراب کرده تا نه نویسم سوره ... — یعنی که گرد هجر تو زیر و زبر ...

کز تیغ جفا آمده که داغ ... — تا چند چگونه چها بر سر ...

بیهوش فراقیم ندانیم که قاصد — کی آمد و پیغام کی آورد ...

پا پا و سر اندر پس هر قافله ... — در راه تماشای تو ...

چندی هنوز نهال سپند ز خاکم — زین پس که آتش هجر تو ...

چون بباد کس آواره ... — فلک ز داغ جدائی ...

فراق منفعل جان ... — کیا خشکم و هجران ...

نگویم که از هجران ... — اگر جائی گرفتاری ...

کاغذ زردی نشان چهره ... — آنچه در وی می‌نویسم ...

کار ما زار که ... با فراق یار ما — جز اجل ننهد کسی پا در میان کار ما

بس خجلم که پیش تو ... — که خاک بر سر من باد ...

شنیدم سخن خوش ... کنعان — فراق یار نه آن می‌کند که ...

حدیث هول قیامت که گفت واعظ ... — کنایتی است که از روزگار هجران گفت

بر کاغذ زرد می‌نویسم نامه — یعنی ز غمت چهره زردی دارم

هیئت رشک ... — تا از نزدیک تو ...

جان ز مهر و خاطر از مدح ... — تن ز درد و دل ز خلاص ...

خوش باش که تا خو بهجران کردیم — از خود بسیار بخود آسان کردیم

نی ... از نو ... ز چو فائی تو — چگونه صبر توان کرد در جدائی تو

کی ... مکتوب که ... آلوده‌ام — که با دهم ز ره کاغذی که ... دارد

فراق یار و داغ یار ... — خصوص هر که بهر کسی گرفتار است

می‌زنم هر نفس از دست فراق ... — آه اگر ناله زارم برساند ...

فرقت یاران بیدم آفتخان ... — درد بی درمان که ... هجران ...

در هجر تو از زندگی خویش بجانم — این عمر چه عمری است الهی ...

تا کی از درد هجران مبتلا ... — دوری از جانان که از جان ...

در هجر تو جز ناله‌ای یار نباشد — این بار فراق تو چو هر بار نباشد

می‌انگیزد ... آتش فراق — از دور می‌نشینی و نظاره ...

شبهای هجر را گذرانیم زنده‌ایم — ما را به سخت جانی خود این گمان نبود

هیچکس را دیده از درد جدائی ... — داغ هجور ... دیده ...

از مهر تو خاطر پریشان دارم — نه فکر سر و نه فکر سامان دارم

پنهان اگر از دیده شوی از دل ... — پنهان ... از تو چه پنهان دارم

از خون جگر چهره گاهی ... — رخساره بخون چنان که خواهی ...

چندان بگریستم دور از رخ تو — کز مردمک دیده سیاهی ...

هجرت که بجان من ... — گویا که بر جگر ریش آمد

می ترسیدم که از تو شوم ... — دیدی که همان روز بدم پیش آمد

جواب نوشتن معشوق

در جواب نامه معشوق پیش از عاشق دل ... در گلستان گل پریشان ... شود

هر چند زخم دل در فراق دل بیدلان را چون لاله داغ ... نشانده لیکن دلداران را هم از نتایج جذب القلوب در این ... بجز خون دل خوردن چاره نمیدانند در اینصورت اگر آینه دلها باهم عکس پذیر صورت خیال یکدیگر بوده باشد چه جای حیرت است نهایتش اگر چون در حالت هجر ... امید وصل تقویت بخش دل مهجور نیست بنا بر این دل آرزو طلب را بحصول ... وصول ... میتوان داشت در این روزه رنج و محنت ... بر راحت ... باید گماشت که از تلخ جانهای فراق ... مردن و باید بقا از این گرداب بلا جان ... روزی گاه ... چون تمهید در فراق ... سر اهل وفاق است زیاده از این مرقوم ننمود و السلام

در بیت دیگر عاشق معشوق در باب یاد کرد

خبر دگر ... — گوئی ... بام ... زبان ...

اوقات خوش صرف یاد تو کنم ؛؛ عشق تو کرده است گرفتار ... یاد انصاف دستم گوش ... جان از خودم فراموش ... یاد خودهم مرا یاد نمی آید و خیال آن غارتگر جانها ... آنچنان از جا ... که از نقش هستم بجز نقش خیال پیش نمانده مدتی است که از دل گم شده آگاه نیم نمیدانم که کجا افتاده ... است که از جان ... خبری ندارم حیرانم که چه بد روش داده شوخ ستمکاری با قرارم ... که جز در پای قرارش قراری نمیگیرم ... در چشم و دلم ... که جز در چشم و دل جایش ... یا دل ... آب چشم گوهر است و آهم از شوق ... سرگرم شرر ... مشغول یادت دل پاره پاره ... رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام ؛؛ باری چون دل ... هیچ گونه تسلی نمی پذیرد و خاطر شوریده هیچ تسلی نمیگردد ناچار دل را ... قرار دادم که ... قرار باشد از آنجا که جذب ... از جای ... خبر میدهد ... دل ... شاید که تو هم با همه ... و تغافل ... داشته ...

اشعار رنگین ...

در غربتم لذت یاد وطن خاک ما … غنچه هرجا بود از فکر چمن خالی است
صاحب کدورتم نشسته هست افلاک ما … هرگاه در دل آن قدر الحواله
اگر رسد نسیم چه خبر چه خواهم شد … که از شنیدن پیغام بیخبر شده‌ام
یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما … دل در زنخ بهشت جاودان داریم ما
خرم کسی که دل بغمت شاد میکند … آباد خاطری که ترا یاد میکند
بر یم باد زبانم شکسته باد دلم … بغیر نام تو گر بر دل و زبان گذرد
قرار میرود از خلق آه و زاری ما … برین قرار اگر ماند بیقراری ما
کی کشای تو از خاطر ما شاد و … داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
ز شوخی ار چه یکجا قرار نیست ترا … برون نمیروم از خاطری که جای داری
گیسم بن های سر سنجه الغیاد … تیره روز از شعله جان سوز ار
خم زلف است اگر دام گرفتاری دل … که در او سوی نگنجد زنیاری دل
خنده بر بخت منم یا بوفاداری … گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
یاد قامتی در پای سرو گریه بر کرد … زخم کمان ترک زکین از ابرو گذرد
جان را الکوی دوست روان کنم … لطفی که کار عشق بجان میکنم ما
بکعبه رفتم و شوق دوست فزود … گریه امدم دعا گریه نیما بگذاشت
بسوی من رساند نسیم بار مرا … که نیست قوت تا برخوشی جنبیار مرا

هرکه بجا طوام کرد صورت حسن … بیخود شوم ز گریه ندانم چه صورت است
نقش ابروی تو بر سینه‌ام که … همچو محراب که در قبله نما میگردد
خود کرد دشمنی بخیال تو در دل … کنجی گرفت قطع نظر از وصال کن
زنانه ام توبجای من بجان ارزو … که جان ببدی من این بلای جان
ز غمت شبها نخوابم چه کنم تا سحر … کافرم گر پای تو نشر کنم بنشر کان
دفتر آخر حسرت روی تو یاد … حالتی دیدم که مردن از نهاد
زیاد صبح کاهی بوی کسی تو آید … بیرمان شادم ز یادی که از تو
هرجا که نشستم سخن از کوی تو باشد … هرکوکه کنم سجده با روی تو
پرسند گر از من که دراین باغ چه دیدی … گل گویم نهان نظرم سوی تو
هرکجا بود دلی درخم گیسوی تو بود … هرکرا بود سری در قدم کوی تو بود
خیالم و میوزم در دلکه سوی … احوال مرا صبح دردی ز رسانم
بوی کباب سوخته می آید از نسیم … آیا حکایت دل ما صبا گرد
دایم دلم بسوی تو آهنگ میکند … چاره شیشه آرزوی سنگ میکند
گویند نهان از تن پردی … ای بیچه کارم جان گر از تو نهان دارم
جز روی تو در نظر ندارم … غیر از تو کسی دگر ندارم
خون گشت دل و نمیکشم آه … از بیم تو این جگر ندارم
گرچه دل گم کرده ام میدانم آنا … کاین امانت را بدست ار سپاده‌ام
شرمسارم از دل بیصبر ار … خود بیارام از بیقراری ای پیغام

شاده ۱۰۵۵۱

جون سپندم بر سر آتش نظری بتو … گر کسی زخش که چو هست آگه‌ام
کشته بهانی از نظر اکسی که ببیاد … عالی را برده از یادم که در یاد حق
هرکجا که تو باشی فغان من … اگرچه فهم ناله چمن دارم
هرگز نقش تو لوح دل جان نبود … هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی … ای یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی
اگر پوسیده گردد استخوانم … گرد در مهر تا ز یادم فراموش
روز شب یاد تو در خاطرم هر گز است … تو نه آنی که فراموش توان کرد ترا
مشو غافل ز حال درد مندان … که کدام جنت ار یاد تو غافل
معتقدان تو از یاد خبر خواهی … بخاطری که توی دیگران فرشتند
از اکه یاد آن سنج از پس هزار سال … روز هزار بار تو را یاد میکنند
دل را بیاد چشم تو از نسیم … که گشته را بدست بدست داده‌ام
در هفته شد که ندیدم مرو هفته خود را … کجا روم که بگویم غم نهفته خود را
مایل نه نکهت گلزار میخواهد دلم … از دو عالم گوشه با یار خواهد دلم
بجه اندیشه ام از خاطر ناشاد … چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
بجه مشغول کنم دیده دل را که مدام … دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهم
ز سر گذشت چو آب چشم … کی از سر گذشتم چو تو این نیست
باد بر کنج که درست گرد … از خاطر و ستان فراموش
ز یاد ما بدل سی شب کرد کو … سحر که چون دعا یا از نو مید گشتم

ارامی طرح

لب شب از هجوم اور در کنج تنها … تو را حاضر تصور کردم و بر گوش
از جان هوای وصل تو آید گر باز … جان رفت آرزوی تو از جان نرفت
یا یاد تو نیستم زمانی و ترا … چیزی که بخاطر رسد یاد من است
با چشیار راست که دل پیچ او … مارا چه شمار بود چشیار او
ای چشم تو غارتگر ایمان کسی … وی لعل لبت غنچه خندان کسی
من بی رخ تو چگونه مانم نفسی … ای عمر کسی جسم کسی جان کسی
دور از تو مرا هیچ غباری نبود … نزدیک تو بودن چشیاری
نی یاد تو قرار و نه بود دل تنگم … با صبر که چو ساحتی بنشینم
در حسرت آنکه کوی تو رسم … در آرزوی آنکه تو را ای بینم
ای یاد تو مونس دل از آدم … یا یاد تو چشم از جهان بسته ایم
یا آنکه تو یاد ما نیاری هرگز … آن روز مباد که در وی از یادم

جواب نوشتن معشوق

در یاد ما اگر که دل از دست داده … ما هم دمی ز یاد تو غافل نبوده‌ایم
کشش دلها چه بلد کوششی دارد که هیچ کس را جال خود نمیگذارد
اگر عاشق هست دل جان باخته اوست و اگر معشوق هست هم ساخته او
یکی پیدا کرده دیگری در وبال در بیچارگی نمی آید و یا خبر از
حال که بکر در این محل نیست نمی آید اشاره فغان که از محبت

ای دل ای عارف

با این اندازه دل بسته اند در همه عاشق از درد نا رسیدنش پس در
در این مقام مجز شوق تام میدانند بیت با نامه و پیام در سول حیات
انجا دلست که مثل میدهد خبر ۞ در این صورت قیاس باید کرد
از دل خود باید نمود این خوش اثر قاعده شناس مراتب جذب
القلوب توان بود که حدیث شوق محبت در کام و زبان نمی گنجد و
بیان شوق و شرح آرزومندی دیدار در تحریر و تقریر بر نمی آید

سرچشمه چشم عاشق در باب انتظار مقدم جانان است

در انتظارت ای ثمر دل شکوفه دار ۞ چشم سفید گشت و در دیده هنوز
ای من فدای سر تا پایت از خار زار چه شرح دهم کزین بیم مرد چراغ
آتشین جور را چه شکوها که در رهگذر باد صبا سوخته ام و در دیران گل
صبح و بهار چه چشم و نظر دوخته هر لحظه سر راهی میگیرم و هر دم
می نشینم تا مگر از دل بدیده در آمده بان حسن بوقلمون در نظرم جلوه
نماید که وعده وصلت رهگذاران وفا نه دارد ولیکن از بس که مشتاقم
هر صورت که باشم خالی از تردد و انتظار نیستم و لذت انتظار خود
کمتر از کیفیت دیدار نمی بینم بیت هنوز چشم امیدم بر رهگذاری است
هنوز گوشم رزد مراغباری است بهر حال ای من فدای
قد دلجوی چون سرو روانت و پیوسته بتماشای وصالت تشنه

عمرم چون تار شمع در انتظار صبح امید می سوزد و همیشه آتش اضطراب
کانون سینه مرا باه بیقراری می افروزد چه شود که چون ماه تا
بان و خورشید رخشان از در آگه در آن روی نیکو منظران جلوه
دیدار نمائی هر آینه بسبب ظهور این مهر اینقدر عقده مشکل از
کار دیده و دل خواهی گشود و رحمی بحال زاری توانی نمود بیت
انتظارم مده که آتش و آب ۞ نخورد آنچه انتظار کند
بده من انتظار کشیده فدای تو باد

ابیات مناسب مقام

تا که آن سرو کند گذر بر سر راهم همه روز
همه روز من مسکین بهمان سر بلند
چه زود دیر دود آتش دود دیر بیا
عجب نباشد اگر جان با انتظارم
شاد گردم اگر از در غباری بینم
باميدی که رخ شاه سواری بینم
شب زد از هوس دیدن او بیخوابیم
که شود روز و سر راهگذاری بینم
با وجود آنکه میدانم نخواهی آمدن
بس که مشتاق توام با انتظاری نشستم
تا عمر بود در هوس روی تو باشم
در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
گر رون می آید آن پرچم زارم میکشد
ور نمی آید برون انتظارم میکشد
چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا
غیر داغ انتظار امید وار از چه خط
گره برون خرام که از بهر یک نگاه
جمعی بانتظار تو بیرون نشسته اند

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم
از خانه برون آی که دیدار تو بینم
بیجز تا گذر باز ار گذرگاه دگر
هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر
شد فرش ره اش دیده ز آشوب زمانی
عمر لیت که مانده است سر چشم براهش
رسیده است مرا جان ناتوان بلب
بیا که آن چه لبم ارزوی کسی خوشست
بلای عشق بتان اصفی که نکشید
نبود هیچ بلا چه انتظار دلی
کعبه خواهم گشت و بیحرم را بعید بیاد
دیر می آید نگار از انتظارم میکشد
یکو عده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم توئی در آمدن یا در رود
در انتظار تو آخر سفید شد چشم
مرا ز نامه نوشته تر علامت است
جان داد عاشق از غم و گردن بیاد در
از بس که انتظار توای بیوفا کشید
صید دل من از انتظار است
کان مه بشکار خواهد آمد
پیاده چون لب ساغر بهم نخواهد رفت
در انتظار تو چشم امید وار مرا
انتظار وصلت از هجران گذشت
تا کی امروز فردا ایسکی
هلاک گردش چشمی شوم که چون نرگس
سفید کرده ره چشم انتظار مرا
رسید جان بلب از انتظار نوبهشت
تا چشم براه جلوه یار
شوخی چشمی در انتظارم خوش
باد از عمر خویش برخوردار
نخوان وصل توام بهر انتظار رسته
نصیب از نمی بابت همی خمار شده
در هلاکم سعی کن جانا که کار از حد گذشت
پیش از این طاقت ندارم انتظار خواهد گذشت

گه بودی خواهشت کشتن بجرم دوستی
انتظار عاشق امید او از حد گذشت
دیدم امید را کردی سفید از انتظار
در سنداراد ان نبود این پیام
چو حالت است که چشمی که می برد
چو نقش پاره انتظار رسیمانه
دیده را کردی سفید از انتظار آید پیش
صبح ما را دیگر شبهای تار ما بهر پرشر
نیامدی لیکن زدم افتاد
سفید شد رهت چشم انتظار
شوقم چنانکه ساخته امید دار تو
بی وعده انتظار بهر رهگذر گشتم
ای صبا سوختگان سرو شوقم
اگر از یار سفر کرده پیامی دارد
سرم رفت شد چشم از انتظار تو
در انتظار سر چشم مجلس کند
گر باد فته هر دو جهان را بهم زند
ماه چراغ چشم دره انتظار است
گرچه میدانم نیاید سوی من خنیابی تو
چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز
مرغ هر گز نپرد سوی ان دم اثر عمر
چشم بر راه خبر گوش بر قاصد دارم
هر چند که کارم انتظار است
کار من از انتظار رفته است
ای مژده سان که رسی ارزو سلبدست
این منتظران را دهی از بند رهائی
چو نیم مرده چراغی است آتشین جانم
که در هوای تو در انتظار باد صبا است
که تجم کار تو بیارم اگر خواهی که
ز انتظارم زچه جیور دهم جیبا
ای نور دیدم چون شره همه شب
در انتظار تو مژگان صبا را
ستاره سوختگان از انتظار سوز
را با جم خورشید نزدبان

یکبار هم ز گوشهٔ ایوان ما برآ
از حد گذشت این همه نوبت تغافلی

زانسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را رحمت طاقت نمانده...

جمعی دل خون کرده مباد از ره تو
خلقی بسر زده که از خانه در آی

در قتل ما کرد دلی انتظار تو
کوتاهی که بود ز عمر دراز تو

دشنام را بر خود نگران نگذار
پیش از این بر دل ما بار گران نگذار

اگر چه هیچ غم را در دست
غمی از چشم نگاهی بتر نیست

بر هر سر راهی که تو یکبار گذشتی
چون نقش قدم تا با چشم ازیم

نرگس دمد از تربت من تا بروز حشر
از بس که دیده ام بره انتظار تو

غبارم از سر راه تو برنمی خیزد
هنوز آن سر راهی که داشتم دارم

چشم بر آنجا نهادم که از آنجا گذرد
پای بر چشم نهاد و از ره دیگر گذشت

تو رفتی با در انتظار رفت
در راه چو نقش پا نشستیم

از تو آمدنت بعد من بسر روم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

در فکر تو بودم که یکی حلقه بدر زد
چشم بعید بعید رجا که تو

الغرض منتظرم در ره شوق
که اگر رند و پایی دیر است

جواب رشتی معشوق

شوق اگر رهبر آید بر دل او جانان
عاشقان را خوش بود در راه جانان انتظار

دیدهٔ جان در ره انتظار داشتن این بار گران بر دل نتوان گذاشتن

گذرشتن کار ماندگان وادی حسرت و شیوهٔ فرو رفتگان عالم حیرت است نهایتش انکه چون صورت وصل در آینهٔ در انتظار داشته بر امید جلوهٔ دیدار خرسند میتوان و دل منتظر را بوعدهٔ قرب وصل تسلی داشتن باید بعمق

شاید خبر عهده این کار در شود
وین انتظار ما بحصول انتظار شود

مراتب حیرت و در باب سرکشی کردن معشوق با عاشق بیدل

ای بی وفا چه چاره کنم در جفای تو
تا کی جفا کشم با امید وفای تو

چون مبتلای عشق تراست چاره
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو

قربان کرشمهٔ تغافلت شوم ترا با آن سرکشیهای دماغ چون کی مانده که محروم از زنده‌ای دل کوشش کنی و با این وضع خلاف سراسر نفاق که داری صد بار دیگر توانی سرکشی هم با وجود انقطاع امید وفا کشیدن بار جفا از برای چه با این همه بیگانه خوی آشنا نما چه لازم است

چه نیست قدر وفا طاقت جفا
ادب نگاه رمی آید و وفا نیست

کسی با همه بیگانه چه چاره کند
که رفتم انکه شدم با تو آشنا

نخوانده سبق دلبری همت کی
کسی که بحث کند با تو ما

خبر از آن نهان با نداری چه
گذر جاهی بر وفای تو با وفا

در این صورت اگر عاشقی کشته جوهر تیغ تغافل بوده تا خود در قتل بیدلان اندیشه مکن که خون این ناحق گناه دامن گیر شغل بیداد تو نخواهد شد آخر جفا از تو که طلبید و ترک وفا از تو که میخواهد **بیت** در حسن تو کس شکوه از جفا نکند هزار شیشه اگر بشکنی صدا نکند نهایتش انکه اگر همه ناامیدی تمام بکار من حسرت انجام کنی بس من بدام امیدواری در این بیقراری بسر خواهم برد و تو با این طرز جفا کاری چه توقع وفاداری **بیت** مکن مکن که ره جور را کناره نباشد **ایضا** مکش مکش که پشیمان شوی و چاره نباشد هر چند که اختراع بدخوئیت قابل تصرف نیست و سرشتی غلط کاری است حاجت اصلاح ندارد لیکن مراد از اظهار حرف حق جز این غرضی نیست که اگر شیوهٔ خودنمائی بیش از حوصله در کارم مکن تا بانجا نرساند از صبر و طاقت میشود **بیت** چه لازم است حسن شوخ سرکشی کردن که کمتر نتوان غافل از تغافل شد باری هر چه آن خسرو کند شیرین بود عمرم

ابیات مراتب مضمون نامه

آه گر نازک مزاجی دشمن امید اگر
لب گشودن مشکل و فریاد کردن

وفا طمع ز گل بیوفا نباید داشت
ز رنگ و بوی امید وفا نباید داشت

ز چشم کافر بیگانه خوی دلبران
توقع نگه آشنا نباید داشت

گمان مهر از آن بیوفا بخود دارم
خدا کند بتغافل آشنا کان مرا

چه موجب است که با ما جفا دارد
چه حالت است که خود را ز ما جدا دارد

آه دلها سوختگان بی اثر نیست
بی رحم و آزار دلها هنری نیست

دایم ستیزه با دل افگار میکنی
با لشکر ستیزه چه پیکار میکنی

ز پا پروا آن بیقدر تا
ز خوبان شیوهٔ جز ناز و استغنا

خوبان هزار سنگ جفا بر دلم زدند
این شیشه شکسته همان از وفا پر است

ناز لطف و خشم و قهر و مهر کینه
انچنان یاری بعاشق انچنان

گفتمش درمان من کن گفت خواهم
گفتمش گر من بمیرم گفت انهم میکنم

دیدی از در رم و دلشده تغافل کرد
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

رو بره‌اش نهادم و بر من گذر کرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

مردم که بر بالین من آن یار نیامد
صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

ناداده گوش کردی تو دوخ
چند از گوش بودن از تو بلا

تیر تغافل تو بجان خورده‌ایم ما
آزار ما مکن که خود آزرده‌ایم ما

دل‌های هوس که غیر گرد برای تو
آه این چه از دوست ندیده‌ایم ما

بتقریب تبسم روزی نگه داری کسی | هنوز از خویشتن افتاده ام [illegible]
باین داغ که با بوی گل بسر بری | چه میکنی که دلت از جفائی که دارد
بسوزانم بهر آتش که خواهی | مزن زنهار دم این از تغافل
لبی که در عالم جفائی نخورده [illegible] | ارزنده چشم در دل نه بیم جور است
بعهد جور تو دل ترک آن کافر کرد | بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد
چاره زاری است بر دلم مغرور کم | نتوانم جور کسی بزند در زندگیم
باین آمیزش و الفت [illegible] | روز و شب با من پیوسته گریزان از من
قمری رنجه بالم به پناه که ردم | تا کی سرکشی ای سرو خرامان آزاری
تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی | طاقت گستن نباشد مردم نظاره را
زین دو ابرو که خفته [illegible] | حاجت بتغافل [illegible]
بسته بر فتراک میگوید که صیاد کیست | تیغ زهرآلود خود آرد که جلاد تو
لب کسی شیرین گو [illegible] | بنده ام بیکسی [illegible] که صیاد تو
حیلت قصد جان من آن ترک کافر [illegible] | ای مسلمانان نمیدانم کنم [illegible]
تو جفا کن که از این سوی وفا داریست | طاقت و تاب حوصله خواریست
چه بی مزاج و چه با اعتدال [illegible] | طبیعتی و مزاجی باعتدال است
چنان مرا میرند از [illegible] | بعمر خویش نشنیده نام محبت را
کجا از خود رهائی [illegible] | زبس که [illegible] از خود خبر کرد

یارب چه کرده ایم که مخصوص قتل [illegible] | آن تیغ آب داده که ناخن تغافل [illegible]
بیداد تو اندیشه فریاد ندارد | کس همچو تو بیدادگری یاد ندارد
کسی را که نامهربان [illegible] | دلارام مرا نشناسد این را باو گو
چه از وفا که کردم چه از جفا که کرد | بگو جفا که کردم بگو جفا که کردی
کدامست وفا که دست محبت | که دایم برای تو آزرده باشم
چند در سینه چراغ عشقت افروختم | سوخته ایم که نداری خبر از سوختنم
پیوسته یار در پی جور و جفای ماست | جور جفای یار همین از برای ماست
نوازشم بجواب سلام کرد نداد | تبسمی ز لب نشنیده کرده دگر شب
رسم کجاست این تو بگو در کدام شهر | دل میبرد چشم بیالائی کشند
رحمی نمیکنی که این محرمان تو | اظهار حالت تو اصلا نمی کنند
مکن مکن لب یار از شکوه باز مکن | زبان کوته یار را بخود دراز مکن
من اگر این بار رحم از ارحم کن | زین تغافلهای پیش از پیش در کارم
غافل مکن که یک سخن [illegible] | اگر کوی تو [illegible] در دیوار [illegible]
ای خنجر اسیر کش بیگناه سوز | پرسند اگر بحشر سبب [illegible]
بی وفائی شیوه محبوب [illegible] | منت خوبان را وفا خوب [illegible]
اگر چه نامه یار [illegible] | باین چشم که [illegible]
بلای جان شده [illegible] | تو غافل و مرا بکشد تغافل تو

شنیدم یاد [illegible] چون [illegible] | بمن خویش نیست ورنه مرا هم [illegible]
مشکل که جان ز عشق تو [illegible] | آسان نبود عشق تو مشکل [illegible]
بگذشت بر من آنچه از من گذشت | هر که گذشت بر من [illegible] گذشت
ز هجوم داد خواهان [illegible] | دست باد وهمن آنکس که [illegible]
دیگر دلم ز زلف گره گیر بسته است | آن حکم مرا انچه تقدیر بسته است
تو را گرنه اهل وفا گفته ایم | غلط بوده است انچه ما گفته ایم
بخشم از دعاهای ما رو متاب | که از خیل خوبان ترا گفته ایم
ای ز ما بیگانه با بیگانه ها آشنا | آشنا بیگانه تا کی بودن [illegible]
تا بجان با هم بهم [illegible] | فرق باشد جان من از آشنا تا آشنا
تو دی شام تلخ [illegible] | بمروت قدر عاشق را نمیداند [illegible]
چون رفته دی [illegible] | یکروز هم [illegible] داشتم [illegible] گذشت
در حالتی گذشت [illegible] | کافر زبت گذشت مسلمان ز دین گذشت
مکن تغافل از این بیشتر که [illegible] | کمان بند که این بنده [illegible]
بدوران تو حرف [illegible] | کتاب حسن [illegible] حرف محبت [illegible]
ز آتش بیداد عشق چند [illegible] | یارب نسازد [illegible]
خواهی بخوان بلطفم خواهی [illegible] | من عاشق بلاکش [illegible]
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر [illegible] | ورنه هیچ از دل بیرحم تو [illegible]

زنهار تا توانی اهل وفا میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
بر قول دشمنان کشتی [illegible] | گردد به هیچکس با دوست دشمن
چون تو [illegible] خاک [illegible] | در بکوبم دل بگرد داغ [illegible]
روی گلهای را [illegible] | در بکوبم دل از [illegible]
ناگهان پرده برانداخته [illegible] | مست از خانه برون تاخته [illegible]
زلف در دست صبا گوش [illegible] | انجمنی همه در ساخته [illegible]
چه بودی از دل [illegible] | که کار ما بگلی بودی از جهان [illegible]
تیرت گذشت از تن [illegible] | انهم گذشت [illegible] دگر کن [illegible]
چه پیدا [illegible] | گرا دگم می شنید [illegible] ساغر
پیداست [illegible] رنگی قماش [illegible] | برگ گل [illegible] زبانی [illegible]
رحم بر عاشق بدنام نمیدید [illegible] | طفل رو زیر ایام نمیدید [illegible]
زگیه [illegible] کرم میریزد [illegible] | دل دماغ نظر [illegible]
ترا چه غم که شب ما دراز می گذرد | که روزگار تو اکنون بخوبی گذرد
وفا ز دوست طمع داشتم جفا دیدم | جفا از دو نظر داشتم جفا دیدم
باکه تو نهال ترا باغبان منم | محروم از این نظاره [illegible] گلشن [illegible]
تو از من فارغ و من از تو دانم [illegible] | نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی
یارب به لطف [illegible] در دنیا نمیکنم | من چنین [illegible] حیران [illegible] نمیکنم

مرا مکش که اگر عمر جفا کاستی | نگاه در کشش من از نهایت دیگری
تو طور را همه دانی و نگذری ز تغافل | هلاک طور تو گردد هلاکی اعدا
بقیل از نامه جوابی کرد و نمیدانند | که می ترسد شود نکوتر همسایه
زین طور بد فرشته نگردد بدو تو | که همه اختلاط کسی که بینی نمط
افتاده ام بدام کسی از غرور حسن | زخمی کشد مرا و نه سر میدهد مرا
پیکان خورده تو دل از دست یار برد | یارب کسی که همچو تو نام وفا برد
در جناب تو گرچه گستاخی است | شکوه میکند زنا دانی
مدتی شد که بستانه تو | مانده ام دور از کران جلالی
همچو دزد بدم نمیرسی | چون کتاب غلط نخوانی
من دعا میکنم تو را تو بمن | هر چه خواهی بکن تو نیستی
هرگز نبود ترا کسی یار چو من | غمهای ترا بجان خریدار چو من
بسیار طلب کنی ولی کم یابی | کجا عاشق بیدلی وفادار چو من
جانا همه از تو شد خوش نام | در خوی بد تو فتنه جویی ای
گر لطف نیم که بار حسن خوبت | با من بوفا و مهر نکوست شو
گویند که بجز وفا نباید از تو | بالله که از تو هر چه گویند آید
این نادره ترکه از برای تو | شهری همه دشمنند تو دوست

یاران

یاران کهن که بنده بودم همه را | در بند جفای خود نمودم همه را
زنهار ز کس وفا مجو شد که من | دیدم همه را و آزمودم همه را
گفتی بخسی تو پا دفا هرگز | من هم نکنم از تو جدایی هرگز
یکبارگی تو را امید اشم | ای کاش نبودی آشنایی هرگز
روزم بهوای مهر خار تو رفت | شب نیز در آرزوی دیدار تو رفت
خود اهل وفا نبوده صد افسوس | کاین عمر عزیز در سر کار تو رفت
گویند محبت باثر میباشد | و ز الفت دل خبر میباشد
من مردم داد جفایش شد کی | شاید دل بیوفا دگر یار شد
رفتیم و دل فگار بردیم | درد سر از این دیار بردیم

جواب نوشتن معشوق

نیاز نیز طلب مکن دشنوه ما | تمام جور و همه سرکشی و جفا
شکایت از ستم و شکوه از جفا | جفا درست محبت کشان

ترا دل اگر در خور وفا باشد لاف وفا چه میزنی و اگر طاقت
بیداد نداری دعوی داد چه میکنی عاشق معشوق دریکجا
مزاج بنا بسبب نماید و دلدهی و دلبر دماغ کجا رسید میاید
بیت چه بلاها که بر نمی آید | عشقبازی و بی نیازیها
مرا غرض از تقدیم شیوه جفا امتحان نقد وقت اهل وفاست

نه دور باش دور باش حسن بیحابانه تو این تجاهل عارفانه تغافل
کامل نام که داشته دل درگرو دید که کمان چه پنهان داشته و این لطف
نهان را بیداد صریح گمان برده طرار تهمت جفا بدین
وفا بسته شکوه بجا کسی چه میکنی ظالم مگر انصاف نیست
در عالم خوبرویان که نظر افتاده را در عالم دیده چو یافتند
نمیدانند که گاه بنگاهی دل میبرند و گاهی میرنجانند اگر چه گناه
گویند اما میخواهند ای بیوفا هزار حیف تو این شیوه پیدا
اگر ز مردان کرشمه باطنی شده معذور دار که رسم تحقیقت
ظاهری دلبران را خلاف شیوه تکلیف است دیگر چه جای
زیاده ازین است او سرکشی نام تو در جا میگوئی ها لاکلام

سرگذشت چهارم عاشق در باب گله سنگدلی از دلدار

ای دل دارم جور خدای نکرده با | کاین شیشه شکسته که بسنگ ستمکاران ترا
من سنگدل ترا کمتر از کران جان خود نمیدانم درادراک
است قلبی سخت فرو مانده ام که این چه سنگ خاره است
که این همه آتش پیدا در او جا گرفته وای چه آیین نار است
که شعار خود ساخته بیت سنگی است این بصورت دل
جلوه گر شده یا آهنی که خنجر پیدا گر شده اگر چه مرا از

سنگدل

سنگ دل چشم رحم نیست یقین میدانم که اگر نه آتش
معجزه داودی کار نرم از عهده آید چون آتش همه
گرم اثر باشم ربط خویش که است در دل سنگ نیست جای
توانم کرد لیکن چون شیشه طبعان را با سنگین دلان
ربط خوش نیست لاجرم مرا این شیشه را این سنگ زلیل
واماده شکست خود شد نه چاره نمی تواند غرور
در اینصورت چه شکوه از تو کنم که از بهر شکستنها آلهیه
شده و کدام شکایت از خود داشته باشم که باعتبار
تنک ظرفیها قابل شکست بوده ام بیت نخواهم
شکوه کردن هرگز از نامهربانیها تو در سنگین دلیها
کوش من در سخت جانیها بکوش الغرض اگر این شیشه سنگی
صورت پیدا خود را در کدام آینه تواند دید و اگر
این خانه خراب کسی مسکن خود کجا کسی بهر
مرا چو شیوه بجز طاعت نیست لیکن انصاف باید
طاعت بیت دل خوبان چنین سنگین نباید ستم بر
بیدلان چندین نباید دیگر چه ترنم والسلام

ابیات مناسب مقام

خیال کشتن من داشت دوش یار ربی
اگرچه سنگدلا از من این مایه تیغ
اه آن سنگین دلم صد در خنده ز دهان کرده رفت
این چنین بی رحم سنگین دل که جانان منست
جز دل سخت تو چون شیشه دل کهنم
میخواستم بخاطر او بکنم دلی
ای بتان سنگدلان تا چند عیار
بیوفا یار چنین بی رحم سنگین دل کجا
دایم اجتناب جز این کار تو باشد چرا
شمع از سوز دل من کمتر سوز دلی
وه که در کوی وفای او شدم خاک
کند تا دید هر جا چشم او شکار مرا
نشود نرم دل سنگ تو از درد دلم
طعنه اغیار و پند دوستان ام
ما در دل خود دیگ کوکم
هر دم از مهر بتان چند نمیدانم
بیداد بتان گشت بریشان کوکم

کدام سنگدل آشوب شهر است
گر نیست دل سنگ بسان خاک
ملک دلها را سپاه غمزه ویران کرد
کی دل او سوزد از آه گرم جان
دل سنگ بود گر دل چون سخت
سنگین دل است دل او
ما خود از فکر تمام مردیم فکر ما کنید
در دمندان تو ام از حال ما غافل
ای سنگدل کجا ما هیچ از کار
نیست ممکن که دل سخت تو نرم شود
خدا را سنگدل سوی جفا کار
یا رب دیگر آن سنگدل بیگانه
سنگدل تو همه سر
کان چنین سنگدل با مهر ما
از سنگدلی نشود دفع آزار
از بتان سنگدل تا خاک گشت
این سنگدل لال داد دل

تیر از حال من شنید و گفت سنگدل
نامه ام را خواند آن سنگدل و حکم کرد
کی تکان عار کرش تا راج جسد دل کرد
زر و زر سنگدلان کوه غم چنان شده ام
او فغان هر که اثر در دل سنگدلان دارد
دیگر کوی سنگدلی بسر و تی
اهل عشقت تو نرم است غیر از دل
از بت سنگین دل خود هر کی یاد آوردم
دل نمیدادم بآن بیرحم اگر دانستمی
غنچه دهان من پای سنگ دل من بین
با خویش چه ما در جنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل پیوستیم
بدلت جایی توان کردن
وصل رویت کجا و من کجا
دل من بهتر از تو ما هی خواست
بنشین تا که خلق سیا بند
در تماشای وصل تو کهشم

سر که گذشت عاشقان ز در رسیدمی
چون کنم سوز که در من مست طوفانیست
کیست کان سنگین دل آتش شوخ عاشقان شد
گر بپرسی چه فغان کرده در فغان شده ام
در دل سخت تو هرگز نکند کار چرا
ای بکل گرفته ام ابدیده هستی
مانده سنگ که بجا و کرد در دل تو
سنگ از ناله خود دل بفریاد آوردم
کان چنان سنگین دل ما مهربان یار من
تو چو زنده ام سنگ دلی من
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
خود شیشه خویش بر سنگ زدیم
فکر جایی توان کردن
این تماشای توان کردن
گشت پیدا نمی توان کردن
هشته برپا نمی توان کردن
صید عنقا نمی توان کردن

بس صنمها که دیده ام صنما
میکنم جان بتو بوسه ات سود
سر نهان دل نهان

بتو پنهانی توان کردن
می توان یا نمی توان کردن
آشکارا نمی توان کردن

جواب نوشتن معشوق

مرا خود شیشه دل سنگ نمیخورد ؛ مرا در مکتب سنگین دلی استاد جان بخت
چون خصلت جبلی که لازم طبیعت فریست بهیچ گونه منفک نمی گردد و خوی اصلی هر کی چون سرنوشت ازلی ست از صفحه ضمیر حک نمی شود لا جرم بتان سنگین دل را شیوه دل شکنی خاصه خلاصه ایشان است بی تقدیم مراتب جفا باکی نمی آرند دیگر شکست شیشه دلها سر و کار ندارند بیت تو که از وجه شکست دل خود می پرسی ؛ که ز سنگدلیهای بتان بیخبری ؛ من در اندرز کینه بیکو دل شکنیها افتاده ام بطریق نظر چشم ترحم را خود هم گذار نداده ام چه جای که در عمر خود نام آن شنیده باشم دیگر جور و جفا شیوه دیگر گزیده از انجا که تحمل این بار گران بار است جان باید بناز آن از ناز پرورده ای نوبهار کاری میکشاید در این صورت

بیت اگر طاقت بیاز منت بر خصوص هست ؛ دل راز من بکیر بخانه می سپار ؛ کز نیش غمزه اش نشود خونفشان دلت ؛ از زخم عشوه اش نشود چشم اشکبار ؛ اگر کشته تیغ بیداد شده انهمه فریاد مکن و داد مخواه عشق ورزیدن بیداد چه معنی دارد بیت ای سنگدل که تمنا بسنگ زد ؛ میبید کاشی

مراسله ششم عاشق در باب سنگ فراموشی جانان

یاد این سیه قامتان آتشین خو که ؛ میجهد همچون سپند از خاطر او نام ما
این دل سوخته که آتش دل را بآهی افروخته عمری که از پی بنازنیها کرشمه تغافل فراموش کرد دیر از نارسائی طالع سرگشته گرد خاطرت رسیده بعجب که در نهایت مدید از حال زار ارش خبر نداری دهر کز این فراموش شده را یاد نمی آری ای شوخ ستم کیش سر بسر است بسلامت باد این طرز فراموشی چرا اندوخته و این شیوه تغافل که نمیدانستی از کجا آموخته بیت چه شد حرف نگاهی دیگر بی پرسیدن خدا یا آشنا هم این قدر بیگانه می باشد هر چند که

من بیچاره را بجز بیچارگیها چه چاره چشم انصاف
از عشق بد انصاف آن نبود که یکی را بدریغ بهجران
بسوزد و دیگری را عشق ستمکاری آموزد بیت یاد آن
ناکس در دل معشوق نبود یا چه قدر بیهوده فریاد زدم
آه مپرس یا البته که بر جان نیم بسمل تیغ تغافل رحم
نموده بلکه مهربانیهای خود را یاد فرمایند بیت
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن یا ای
که ملکه فراموشت نه زنم یاد کن یا و السلام

ابیات مناسب مقام

از دشمنان خود شوان بعد
یا دیروز نه کجا کرد دلت بیگه دد
گرانه میکند بر خاطرش یادم نمیدانم
میرود از خاطرش هشیار
غم مسکن و فکر ماو اندازم
آنچه رحم از دل برد تا شر فرماکد
گر نوشتم نه میترسم که نشناسی
یادم نکنی زانچه که من

آخر ترا که گفت که از دوستان
تو که چون شمع همه کشته محفل داری
که با این ما تو از آنجا نوانم فراز
گر نویسد بر زبان یاد مرا
عجب نیست گر ز دلی جانی ندارم
وانچه نسیان آورد حاجت تا اخر
اگه از نامش نکردی یا دهر گز یاد
یا مژده نمیدانم صبا را

یا دش

کن

دشمنی

دشمنی کز پا بیداد مرا باو کند
بر لبت حرف من نمی آید
نا امید این قدر ز لبت کسی
ای بیوفا چه یار فراموش پیشه
اگه جز یاد تو هر گز نگذرد در خاطرم
چندان میش رسید که بیهوشی آورد
گر نکردی یاد ما یادت بخیر
پرسان دارد کسی مستد قتل از چه
گر نکنی ور بکنی یاد کسی
عمری گذشت گفت و شنود ما تو ز تو
خبری از گریه خونین جگر نیست
بار از من چه فراموش کردت
مردم ز فراق و نمی یاد کجا شد
سیفی ز محنت ار بود و گو
ز کویت ار بجا نه خسی نمیایم
عمرها رفت که یکبار نکردی یادم
غمی نگشته آهی بر دل آن نازنین اگر
اگر از ما نکند یاد مبادا بارت

هر زبان در بست که هرگز نکند یاد
کلام در سخن نمی آید
پیش ازین لبش نمی آید
بیچاره آن اسیر که مستور دار نیست
کز مرا هرگز بخاطر نگذرانی بگذرد
شاد که یاد من بفراموشی آورد
یاد باد آنچه با ما میکنی
که نشود از کوی یار را پیغام زبانی هم
زوی از دل ناشاد کسی
ای نصیب کو شدم وای چیو الیم
جگرم خون شد و ازم خبری نیست ترا
کو محرمی که یاد وش اینم ناتوان
عهدی که با من تو است فوقات نمودی
یک شد و زینب کجا نه چه کنی تو
با این خوشم که بیاد کسی نمیایم
کس بود کو نه یکبار فراموش بعد یاد
گاه بر خاطرش یاد من ناشاد مباد
با نغی ز خبر فراموشی اجتناب

نه سلامی ز تو گر غم کند آزاد مرا
مشکلی نیست بیادت نکنم زانکه همه
بمن همیشه تو را بود مهر زبان نکنی
کهی بر قعه ز ما یاد می توان کردن
گر ترا بود غم من یاد میکردی مرا
شوخی یادش از دل ناشاد من رفت
خوش آنکه کهیم که فلانی در این دیار
چه دل واقع است از من بلبغ ز تو
ای برده چشم تو خشت دلرا بجای
سروی که نصیبت ز گذشت از تو
روزی اگر از اهل وفا یار کند یاد
بیچاره چه باشد که بخاطر گذرانی
اگه از عاشق خود دیر خبری پرسی
مردم از درد و غصه در مندم این
جای دل در سینه بود درد و غم
گفته در دین ما رسم فراموشی نیست
گر عمری ز من دل شده یادت
جان من جان جانا چه اثری

نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا
مشکل آنست که هرگز نکنی یاد مرا
کجا شد آنچه بد مهران محبتها
با قدر دل ما شاد می توان کردن
در خاطر میرسیدم شاد میکردی مرا
یادم نکرد هرگز وز یاد من برفت
عمری جفا کشید و بیداد من
طریق پرسش و رسم پیام ز کر
از حال دردمند این پرس
غم گذرد گر ز من بیدل نکند یاد
بسیار مرا جوید و بسیار کند یاد
از آنکه ز یاد نه تو صد بار کند یاد
زود باشد که بیچ دنیا خبری
دردمند از ما نمی پرسی شها
آن نه جا رفته است ای
چون کنی از ما فراموش ای
جان محنت زده از بند غم آزاد
زود باشد که سخنهای

کن

زخم لیزیار

نه من از یار خبر دارم و نه یار ز من
یادم نمیکند و ز یادم نمیرود
هر چند فراموش ز من ما کرده اما
دگر که نور دهد کلبه خراب
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن
عید نصیب دهم کر نازش آید
ای اگه هرگزت ز من چه شاد
محبتم که فراموش کرده ز دلم
اگه جز یاد تو چیزی نکند شاد مرا
عمر گذشت خود از ما نه بجا پرسی
نه ره بگرد رهت پاسبان دیده ما
زود فراموش شدم از تو بنود
بیوفا پردای ما هلاک کرد
آخر ای نامهربان از مهربان
جانا ترا که گفت احوال ما پرسی
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
تو نام ما ز یاد بعد آچه میرسد

تو نه خود بی خبر از دیت خبر داری
یادت بخیر باد فراموش یاد کن
یاد یاد تو یاد فراموش یاد کن
که شد ز ذره فراموش آفتاب
ای که ملکه فراموش شدن باز م یاد نی
نیم بسمل دارد از تیغ فراموشیم
تا رفته دلم نفسی بتو شاد نیست
وفا شدم که بگرد لبت نمیکردم
یاد میدار که هرگز نکنی یاد مرا
که بجز یاد تو چیزی نکند یاد مرا
نه کس یاد تو نامهربان دهد ما را
ور نبود پرسی کشته انتظار را
جانان پیا دش رفت یاد ما کرد
یکره از مجنون ما نام و نشان
بیگانه کرد و قصه نیت شما پرسی
ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
خود اید اگه یاد نیاری ز ما

این

یا

یا

یاد آن ز دل رفته ز یاد ما

فراموشت کنم گفتی بزودی … هر آرزو برکه این نکته یاد است
گر از من دل شکسته تعهد شکنی یاد … زان گونه فراموش که کس یاد نیارد
ای که فراموش نه هیچ وقت … وقت نشد کاوری از بنده یاد
بباغ فراموشیم رفت یاد تو … زیارم همین یاد و کار است و بس
اگر آن بیوفا از من کند یاد … من از شادی کنم خود را فراموش
انچه روزی ز منش یاد چنانکه کرد … خاطر تنگین یار را شاد چنانکه کرد
می پرسد حال من نه از من یاد نماید … عزیز من عزیزان اکسیر یاد
گرچه یادم نکند یاد خوش مشتاقیم … یاد باد آنکه جهان نیست چو من شاد
گر تو یادم نیاوری هرگز … نشود یاد تو فراموشم
گرچه یادم نشد از یاد دوای جگر … یکدم از یاد تو غافل نبود خاطر
یاری گفت کی یاد تو آرم چه کنم … سخنی گفت ولی هیچ نمی آرد یاد
کی داشتم این گمان که یادم … کار سر چو زمانه بر مراد نکنی
با آنکه نیاد نکرد نامه هجر … عمری گذرانی تو که یادم نکنی

جواب نوشتن معشوق

تو نه آنی که فراموش توان کرد ترا … بلکه دل از پی یاد تو عزیز است مرا
کرشمه تغافل که مستلزم شاهدی است چندی برآمده گذشت
که چشم توجه از ظاهر حال دوستان پوشیده بالتفات

بالطفی یاد فرمایم و به تعارفات رسمی مقید نامه پیام
نموده از راه دل بدل درآیم لیکن ترا بوجود مراتب
عشق بازی براه دلها گذری نه افتاده و این باعث شد
تصفیه باطنی دست نداده لاجرم لم اشغالتها را نسبت
ظاهر محمل بر تغافل نهد ازین در باب مطلب دراند
کسیکه شمع دل را افروزد باد بی قراری افروزد در آتش
محبت نی زد از کجا که درد دلش به باغ برسد و ما را
شاخ دل گر آتش بلبل فایض گردد و اگر در جاذبه
محبت بکمال محبت رسیده این همه بد گمانیها در اینجا
ندارد و من خود ازین باب جوابی پیاد ندارم و از
بهر تصدیق این مدعا دلیلی ندارم بجز این که از دل
بدلت راه میدانم دیگر هیچ من نامه نمیدانم و پیغامی
نمیفهم دیگر آنچه تو میدانی برای خود سلوک و در قبول تقاضا
و گذشته مصلحت بیجا اگر از دیار رفیق یعقوب خبری
دارد مرا کباب حق یعنی بخیال خود و الکدار

مراسلهٔ هشتم عاشق در باب معشوق جواب نامه نوشتن خود

ما امیدواران بعید عذر آرکویم ❊ هرچند جواب برنیاز روییم

از محرم ما بود بدان شیوه قلم گشت ❊ باری که خود را بهانه ساز نویسیم
صد بار اگر بنیاد از دنامه ما را ❊ باز از ره خواهش بصد اعزاز نویسیم
غم نیست که سواد نامهٔ عنبرین شمامه دیده زمد رسیده
راه نبرد و از پرتو التفات منور نساخته و پیغام محبت انجام
گوش مهاد بنوش را زمزمه عنایت ننواخته بیت
حرفی ننوشتی که دلم شاد نکردی ❊ ما را بزبان قلمی یاد
نکردی مگر نکهت صبا پیوند روحانی از احیای جانی
گشته که نکهت یوسف بیت الاحزان جان یعقوب دل را
نمیرسد یا بال کبوتری از دوری این راه فرو ریخته که بعد
شکسته بالی بر آن آستان مینوشان فایض نمیگردد و تقاضا
دیگر قاصد سیه نامه مگر رسیده گویست باز ندارد باز بان خامه
از بیم خویت سخنی بر نمی آورد الغرض بیت تو در اخبار دلکار
گاه گاهی یاد نکردی ❊ به پیغامی دل امیدوار را شاد
نکردی ❊ بالغرض که نامهٔ شکسته دلان قابل جواب نباشد
لیکن چون گل وحشت حزن دل دیدنی ورد دوای
دهنان طاقت گسل شنیدنی لاجرم نظارهٔ این جگرها
چشم تغافل نمی توان گشود و بخلاف سرکشیده تازه

گوش بر آوازه باید لادن باید نمود نظم قاصدان را
یک قلم نومید کردن خوب نیست ❊ نامه را پاره کردن وا
کرخواندن نداخت حیرت انتظار تیزی که در نگاهم کده چشم
دل بیقرار سر در پنجه زار غم انداخته باید حصول جواب
انهمه دل از دست داده ام و بتماشای دل بیتاب در این
پیچ و تاب افتاده ام اگر بر غم فراموشی مرا یاد آوری بجانان
منت بر دل و دیده داری بیت گهی که یاد کنی بنده را
به مکتوبی مرا رایگان منت هیچ مطلوبی ❊ دیگر طاقت بیکار
دل بیقرار ندارد در زیاده بجز شکایت و گله شرح ترسل
چه نگارد بیت عمرت از هر چه هست افزون باد ❊ بحمد الله
الحمد و بعد دیگر صد هزار جان این محنت زده فدای نامت باد

ابیات مراسلهٔ معشوق نامه

به پیغامی مراد ریاب اگر مکتوب نتوان … که بلبل در قفس از بوی گل خورسند میگردد
ز کوه نالهٔ ما بی جواب می آید … چه گونه نالهٔ ما را از او جواب آید
چه شد گاه از زبان قاصدم این نامه بر … بر آر از لب کنامی بر صد خوبان
عقدهٔ مکتوب ما را از گشودن بهره نیست … این گره بیهوده بر بال کبوتر بسته ام
ز کلک مرحمت است تیره ایام … لطفیل احمد و محمود می برد نامم

جواب نامه همین بس که ره گرفت کسم
صبا پیامی ازان دلربائی آرد
اگر صد نامه یاد دید جوابی ننوشت
درون جانم در پرده زمردم چشم
بد غایی ل خود اگر رسم مهمانست
دیر است که از نکهت پیراهن تو
حرفی ننوشتی و شد دلم آخر چند
دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
ان غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
یکبار نام ما بغلط بر زبان نبرد
بر پاره کاغذی در نامه نمیتوان نوشت
چه شود اگر نوازی بعنایتی جوابی
نمی آید جوابی نیست هیچ سو و چه حالست این
گاه گاهی از همایون کرده پرسش ز دست
روزیست شکوه خواهم چه شد ار هم کند نوشت

مگو که قاصد بی جواب آید
دل بیدل مارا به جانی آرد
سطری از غیر نیامد که کسی نامه نوشت
جمال اگر ننماید خبر دریغ مدار
که صد سوال من است یک جواب خوش
بوی البوی گلنامه او زان نشود
قاصد کو که فرستم سوی شما چند
ننوشت سلامی و سلامی نفرستاد
بردار جور صد بنده که آزاد کند
نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی
کردهال ورقی هست یا ورنه تو نوشتی
مارا شکایت از قلم سکبار (?) نیست
دشنام و هر چه هست عجبی داد کار
مگر از برای لطف بهانه نیست
غم خود ادم هر دم با در دیوار میگویم
زانکه اینجا ره را این زود یار کو
وفای یار بردام جفای دیوار

قاصد در

قاصد جواب نامه طلب کرد یار ما
قاصد آمد و دم رفتنش خوشتر است
هرگز جواب نامه عاشق نمیرسد
من نمیگویم که یاد من بمکتوبی کرد
در زبان قلم نیست بجز یاد کسی
یقین است من نی خود ای بی وفا
گر صبا آمد بوی تو زنامه نشنود
آخر نه از توام همه وقت آیدی یاد
قاصد از نیامد زری یار نبود
اشارت تو دهر از تو نمی شنوم خود
اینجان تند کار خندم یکجا بماند
نام زبان بردن گیرد کسی
بر مسند عزت بغریبی چه نشد
مدتی شد کز تو پیغامی نیامد سوی من
از او یکی نامه سوی من بصد زاری
یادگی گاهی به شنای اگر مکتوب نیست
روزها شد کز تو بوی وفا نشنید

خندید گفت نامه او را جواب نیست
باز آوردن پیغام نمیدانم چیست
هر قاصدی که رفت گرفتار یکی
نامه مخصوص ما ننوشت بر خود کرد
گر زبان قلمش کرده بروی نامم را
گر رشک عزیزان ندهد خبر از تو
شاکریم از تو هر جا که بر ملک زر نوشت
آخر کجا شد آن کرم مستدام تو
باز خاصه ولی خود آن کز تری یار ایم
ربی آخر بچه معنی نرسد نوری از تو
میباید ت زمانی بر حال ما رسیدن
در نامه اگر باشد سهو القلمش
از یاد بر چشم بر اهان وطن را
ظاهر احوال پیشتر بایدار
دگر اید بغیر خط نیز اری کی
گر دفاداران فراموشی خوش
دز سر کوی توام باد حبیب آ شنید

کسی پیام مرا کی جواب آرد
من ز اب ... نامه نوشتم هزار بار
هرگز بسوی ما ننوشتی تو نامه
مدتی شد کز ره کوی وفا مسدود است
تحیتی بغیر از ... مستلانه نوشتی
ما را بنامه نیز فراموش کرده
مرا بگوشه مکتوب عنبر یاد کن
فغان از رفیقان صحبت گسل
بیک نامه مارا نکردند یاد
باتید و حالت بیرم جان
تجدید دلبران مرا کشید
خون بیگانه ریختش بهتر است
زر نامه مرا شاد نکردی هرگز
من یکنفس از یاد تو غافل نشوم
یاری که در وعده وفا باز نکرد
افسوس بای قاصد چه شکست

گیم من و که مرا در حساب آرد
از آب چو رده کلم از دیده نوشت
گو با مکتوب تو زبان نیست خامه را
نه کسی میرود اینجا که کی آید
هر که هست نوشتی ولی بجای ...
دلخسته که چو چشم سود است
جدا نام من ای دست خطا زیانی کی
که بگره زما بر گرفتند دل
که دل خوش بغیر زان همایون
دگر نه طاقت هجران دارد
این که غم سکبند شما بکشید
بیوفا ها یک آشنا بکشید
وز محبت آز آد نکردی هرگز
لیکن تو مرا یاد نکردی هرگز
هرگز بخطی مرا سرفراز نکرد
فریاد که کرم مهر یاد ... نکرد

جواب نوشتن معشوق

م ۶۷

من برای بیرون کانجا قدم محرم آ * در مقام صرف میگوییم که نام محرم
تا اگر مکتوب ننویسم عیب ما مکن * در میان از مشتاقان قلم محرم
اما آنکه در حریم خیال دوست را باز داده اند از بحکمها است که هرگز در این طمع خام نیفتاده اند یعنی چون ترجمان زبان عالم تقلید مقلد نامه و پیام نشیند و لب بهجران معتقد تعارفات رسمی صوری نبوده اند در این صورت پیشنهاد خاطر حقیقت ناظر چنان بود که عنان از تکلفات رسمیات پیچیده در فضای عالم با تصنع تماشای بهاری بی تکلفی دیده کشید و لکن ما هیت جذب القلوب دارد رسیده امری از صحبت شرافیان در یافته اید ناگاه سرزنشی بگوش دل محبت منزل رسید که بمقتضای سلوک ابنای زمانه شده باشد نامه و پیام مفتوح داشتن یکی از تقدیم شرایط اتحاد و واسطه اظهار سواد خلت و وداد است بالضروره بمراعات سلسله تعارفات که باعتقاد من بر نامتعارف است کوشش و بجز صواب نامه نگاشتن و گوش بر پیغام ملازمان داشتن چاره نیست ... از انجا که بلند

بشرها بن رسمیات نامه قری نمی باشد و چراغ مودت از تند باد حوادث محفوظ داشتن امر نمید انمد بنابرآن در جواب عاشق سرکرم اضطراب این چند مصرع دل جسب کشای نابیدم مرا خود جواب بهتر ازین یاد می آید بیت رسول نامه و پیغام هیچ حاجت نیست که در میان تو همین من و تو بس است و السلام

مرقومه بیست هفتم عاشق در باب نامه و پیغام رسیده از یار

دلم از دیدن مکتوب تو چنان کرد نثار بی تکلف چه خوش آینده جواب در این هنگامه که باستشمام رایحه یوسفی با صبا طرفه کاری داشتم و برگ بیزان خزان انتظار خود در اکثر از شکسته رنگی بهار رنگینی می پنداشتم بیت در آمد درم ناکه بریدی مدتش قفل دلها را کلیدی پیام دلربا نامه آورد چه دلکش بوی یوسفی با جامه آورد چگویم قاصد جانها چه کرده صبا با گل کند آن کو بکار کرد سرت کردم گرچه که از کیفیت حصول این نقش وطن خاطر فاتر بقول لسان وثقی موصل شد لیکن طپش دل جون شوق حرم ازین قسم کم نمی گردد و لسان شفته زلال دل اهل

ایلی

از این نقش سیراب نمی گردد لاجرم درود مسعود نامه و پیام سوزش افزای دل صبر و آرام گشت بیت بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم بوی پیراهن بلد کرد دیده یعقوب را نهایتش اینکه چون که در اصل این آئینه صورت نمای شاهد وصل و جلوه طراز اصول وصول است بنا بر آن مطلب بالقوه را بالفعل خاطرنشان آرزوی مضطرب بکند میل آمیزش کلی با این ملابست جزوی حاصل میکند بر این قدر گوئید بیت همان لذت که از دیدار خیزد به مکتوب همان مقدار خیزد جا دارد زیاده چه نگارد من شب وز فدای سرت

ابیات مناسب هجران لب چون شکرت شوم معزول است

پیغام تنگ چشمی وصال است دل خوش کن عاشقان خیال است
دست نوازش تو دل از دست رفته را هر نامه که از تو با من ناتوان رسید
مراد از نامه و پیغام تسلای دل است حرف بهبوت بخوان داد از اضطراب
نامه ات را قاصد آورده همی خوانم کلیم از دوش نامه که بر دارد ز دامن گرد را
راه قاصد را اشک آن فرش نظره مانع قیف آورده بهر باغ دلا از آن است
تا بنام من زبان خامه ات گردد از نکتۀ میرود بیرون زنیش بالشکیب
بر هوای افکند ز شیر کلاهی از جهان قطره زین شاد که دریا اهل

من که باشم که مرا پیک قدر با آورد هم نامه از رشک همین مبغ بخود پیچیده است

تا سواد خط شکست بچشم جا دارد جز هرچه چون خط با خال رسوا بود
که بود یارب که با رد لبش بوس تو همچو نام خود که با نامه ات پیچیده
کرد ره عادت غریبستان را من جز بدیه از دست من مکتوب شکسته
حدیث نامه ام تعویذ جان شد قلم را نام تو در زبان شد
خبر می آورد کاهی ز کوی در محل ما سگی لیلی از آن ره خوش تر از آهو گذشت
زمهر نامه اش گردید روشن گرد هر کس که در راه افتاده
خوشحال چنانم ز قاصد کوتاه که لکر نگارم اند
در کنار نامه غبار یادم کرد تا بدانم بعد ازین قدر آتش کار است
ز دیدن تو بتن جان در آید بقالت کر نسیم صبا زکل خبر دارد
نامه ات آمد ز مضمون سخن شیرین سخن این سخنها از زبان قلمت خواهد بود
کبوتری که بسویم ز دلستان آید مرا فرشته رحمت ز آسمان آید
که گردن خود دلبسته نامه قلم که مرغ نامه برا مروز سر گران آمد
شادم که بمن نامه مشکین رقم او امروز سلامی ز زبان قلم آورد
کر قسم کر بوی من فرستد نامه انتخج کجا قاصد بمن کنام امید کنم تا
کبوتر از تو دارد چون بسوم مژدگانی که باشد تاری ز زلف بجای رشته پیا

لی

نفرح

اصبح من بتوگرد و راه مبادو یوشم که یاد منست گاه گاه مبادو
نامه جانان که سرایی خطبان خوانش پاره شد آن نامه من همچنان خوانش
تا نه چندی چشم نظر شوکوش کسی گوشه میکرم از مردم نهان میخوانش
چو کشایم نامه میخوانم نشان چشم یاد لب اهل بیچشم چون نقش لب او میخوانش
گریه زارم را آن نامه رکانع که گو ملکه چون چشم تر و آب روان میخوانش
تا چو سیغ دیدام در نامه نام دوست را دیگر از شادی نمیدانم چسان میخوانش
کهی که یاد کند یار را به مکتوب مرا را بران نیست هیچ مطلوبی
بر کاغذی سیغ مشکین خط تو دید می بندد ش بگردن و طومار کنند
جو از در تو حدیثی بگوش جان تر سید دلم ز دست برفت و تیر کاغذ است
صبا ز دست پیامی بسوی ما آورد همدمان کهن حرف است بجا آورد
رسید یا دو مسیحا دم اید دل بجا برار سر که طبیب آمد و دوا آورد
برای چشم ضعیف رمد رسیده ما زخاک مقدم محبوب کیمیا آورد
انچه از شوق کشیدم من که بیان درخشش حرف حرفش چو قلم گریه کنان میدانم
نامه ام نمیه بخوان صبح که شور شیرین نقش آن نامه چو بر دیده روان السلام
پیش ازسلام پیش روم قاصد تو را کرد سلام باشم دارد سلام تو
نام کنار رود بس چو بر دن میتوان هم بر کنار نامه نویسم نام تو
صد کوش دیگرم زغدا باشد ارزانی روزی که بشنوم ز رسول پیام تو

باد سحر از کوی تو بوئی بمن آورد / جان نهانش فدا باد که جانها بمن آورد
شد دیده یعقوب منور ز نسیمش / از یوسف مصری خبر پیرهن آورد
این رایحه مشک ز دشت ختن آورد / یا بوی اویس است که باد از یمن آورد
خواهی که دلم شکسته باشد باشد / پیوسته ز درد و غصه با خند باشد
چون هست شمات کرم غم دل من / بر کوی غمت نشسته باشد باشد
خاک آن یک بیمار کدم [illegible] / کو دلم هم بدم و هم نقدم آورد
هر سیاهی که فراق خط و خال تو ... / کرد انصاف کی لطف تو قلم باز آورد
نازم آن خلق حسن کز پی ... / کرده یاد آور جنت ...
بر گرفتی از خاک ره من گمنام را / که فریدونم بخشم خویش کم
خط قرینه کس چنین ننوشت / یارب این معجز است یا جادو است
مرد تا چو کز رخ دست نوطی ... / تحفه خوبتر از نامه اخوش ...
قاصد که سیر ستی رطل کر آتشش ... / کز ما خبر بیا تا ... باشی
قاصد چکرم بو خوشه پیغام ... / دل ... همان خوش ...
هرچند از دلم غم دیرینه شکل ... / مکتوب تو فراق تو ...
عالمی بر خویش بالیدم ... / بنده ام تا کرد کو بنده آزاد کرد
نامه من میرود نزدیک ... / کاشکی من نامه خود بودمی
میرد ای نامه سوی ... / ده چه خوش بود ... بودمی

ای جان

ای حیات دوستان ... / در سواد هر سطرش آب حیوان ...
همچو گر پر پروان آرم ز شادی ... / بلبلم گر کرده کلزار ارم گلستان ...
زان خط و کاغذ که عطر اند ... / نامه را انجلت ... نسرین ...
از سواد دیده ام تا سرمه ... کشید / از رجهر حور رقم ملک سلیمان ...
خاطر اشفته ام مکید ... گل کرده / نسخه جمعیت و ... باقیم
می توان چون ... بخوردن ... / بلکه مکتوب تو را بر چشم ترا ...
رسید نامه رسان ساند نامه ... / من از نشاط ... چو غنچه اندر پوست
قاصد ساند نامه نامی دلرام / اندر هوای ... نوشت بر سرم
هزار جان گرامی فدای خاتم ... / که نور دیده و دل ... نامه ...
عجب منیت اگر تازه ... جان ... / اگر از یار سفر کرده سلامی برسد
هر نامه که از بر دلدار میرسد / گوئی نسیم صبح بگلزار میرسد
ای نامه تو مرهم جان ... / نام تو مرهم دل ...
دیده ام تا ... / گرد روش نامه تو دیده ام
قاصد رسید ... داد ... / پر نور تر ز پرتو خورشید شمع ماه
نامه ... که ز دیوان ... / منشور ... طغرای ...
بر توحسن التفات ... / چشم جهان را منور ...
قاصد رسید ... منور شام ... / در چلی نامه ... جانی

این نامه منیت بگه با گشاده با جان / چید از چمن بنفشه و چید در یمن
آمد آن عالی ... / که سر نامه همی بوسم ...
رسید نامه یاری حیات جان آورد / حیات جان چه بود عمر جاودان آورد
مکتوب جان فزای تو آمد ... / گفتم ... باد صبا از چمن رسید
جان چو بدید نامه تو شکر کرد ... / آخر دلم بار ز روی خوش ...
آورد صبا از طرف دوست پیامی / صد شکر خدا را که رسیدم ...
نامه آورده است مرغ نامه بر / از عقب باد صبا هم میرسد
بعد عمری باز یاد ... / چاک در دل امید ...
یاد ... از مردمی خویش ... / ورنه چه کسم من ترا یاد ...
مژده ای دل ... / ... اوج سعادت زده ...
ای پرتو ... جان نامه تو / وی نور ... سیاهی خامه تو
از دیده غبار ... از دل ... / ای جامه ... تا نامه تو
آورد صبا نامه ... / شد روضه جان تازه ...
من ... جواب ... / اندر جهت این ...
گفتم بجواب نامه جان ... / از کلک ... رقم ...
دل گفت که از تکلف ... / ... دعا ...
از خط تو دیده را ... کردم / در لفظ تو ... را شکر ...

از نامه سامی تو هر حرفی را / مانند الف میان جان جا کردم
کام دل از و ببوسه حاصل کردم / بر چشم ترش ز شوق منزل کردم
آن کاه بیاد کار آن کلک ... / بر گردن جان و دل حمایل کردم
زین کاغذ سبز ... / گل گل ... شکفت ... افتادم
ممنون ... از آن نخل ... / بعد ... برگ ... یادم

جواب نوشتن معشوق

... ٤ محبت نامه ... کلان ...
اگر لذت ... در پیام و نامه نمی گنجد ...
ازین گفت و شنید حاصل نمی گردد لیکن چون المکتوب نصف
الملاقات ... بنابران تقریب ... گل ...
گلشن و صال بمشام مشتاقان ... حال ...
و این مرهم کافوری ... بخش جراحت مهجوری ... کرد ...
بیت شنیده ام که یکی از فراق ... رسید ...
پیام جانان گفت ٤ چه گل شکفت چه بلبل ترانه ساز آمد ٤
باین حدیث زبان ... خندان گفت ٤ که شوق دل
نه چنان ... که بتوان ... ٤ پیام ... نمیگذد که
بتوان گفت ٤ بالفعل که ... ظاهری امتحان ...

مونس ما بوده تقدیم امر ضروری منت کش نامه و پیام نموده
لاجرم مراعات این سلسله تعارف بر اهل معارف لازم افتاده
و بجهة تأکید و تمهید الدم و استحکام مهجوری صوری سررشته
ترسل و ترسیل است داده نظر بر این معنی شیوهٔ مرضیه را
که وسیلهٔ ازدیاد مواد مودت و ذریعهٔ اعتضاد ارباب
محبت مرعی می تواند داشت زیاده ازین چه توان نگاشت

مراسله پنجم عاشق در باب آمدن یار از دیار

شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد ،، هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید
صد شکر که بخت بلندم مدد نموده عنان دل از خود رمیدهٔ مرا
بسوی بیدلان وادی حرمان بگردانید و طالع ارجمندم
مساعد بوده ان جور کش فراموشی مراحت وطن بیاد
بیاد دهند ندانم که سر منشأ این فرحت و سرور چه می
تواند بود صورت ظهور این حالت تا محصول چه صورت
باید نمود مگر آه نیم شبی و دعای سحری جگر سوختگان
داغ نهاد جلوه پرواز از فیض قبول گشته سوخته جلیل
مدعا گردید جذبهٔ شوق دل سوختگان چه سر دیار بدار راحتی
مراحت شده دامن کشان بدیار باز رسید بیت هر کرا چون تو

خرم

قدم نگذاری بکوی ما ،، آرد ترا اگر کشش ما بسوی ما ارز
احتراز از نسیم گلشن امید مشتاقان گل شکفته و از صفای نغمه
خبر گوش هوش منتظران فرحت سماع پذیرفته اکنون
که رجعت مبارکت مستلزم صد گونه مسرت شده نوید آنها
بمن رسید طپیدنهای بالا دست نفس آغوش از خود فراموش
خود رفتها یاد میداند بیت رفتم ز خود از آمدنت آه ازین درد
آرد ترا اگر کشش عشق مرا برد دیده و دل را باستقبال آن
سرو خرامان فرستادم و نقد جان را در وجه پیشکش جانان
دادم باعتبار قرب وصول آتش شوق تیزتر است و بشمای
حصول این مأمول دیدهٔ منتظران بر سر دیده من محو نگاهم همه چشم
بر سر راه بیت همچو حباب جای تو خالیست بر دلم رحمی
بکن بیا که دلم آب می شود زیاده بجز مراتب شوق چه نگارد

ابیات مناسب مقام

چه بهشت است که یارم ز سفر بر گردد
اینکه دولت ز درش بخر آید
بگوشم مژدهٔ وصل از در دیوار می آید
چه نقصان محتشم گر دل و دو … باشیخ …

از نظر ناشده چون نور بصر بر گردد
هر کس بمن از آمدن او خبر آرد
دلم هم میطپد البته امشب یار می آید
بحمد الله اگر دل میرود دلدار می آید

همای اوج سعادت بدام ما افتد
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
سحرم دولت بیدار ببالین آمد
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن
آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست
غم تو کشت مرا باز که جان آمد باز
ره ده ای دیده و خار مژه را کن
زهی آمدنت بخت مرحبا کرده
چگویمت که چه خوش آمدی …
شنیدم که شهر ما … آمد
باغ امید مرا از هر طرف گل …
روشنی رفته چشم دگر آمد …
شاد باش ای دل که خواهد آمد …

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جهان بکام خود اکنون شد … شاه
گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
زده ام فالی و فریادرسی می آید
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گو بپرس … ایکه …
ور پس عمر جهان جان جهان آمد باز
که خرامان بخوش آن سرو روان آمد باز
ز شوق روی تو گل پیرهن قبا کرده
بیکنفس همه درد مرا دوا کرده
از سفر با خجل جانها کاکام
طایر دولت اگر باز گذاری بکند
ار زند بخش دل امیدوارم …
گز سفر امروز ماه مهربانم میرسد

جان مشتاق

جان باستقبال خوش میدود از اشتیاق
باز نسیم … آمد و یار آمد باز
مرده بودم بسر رهگذر از حسرت
نشاط این بر یعقوب سر در پیرهنم
تو می آیی و من از شوق بخواهم …
خوش آنکه ز آمدن یار خود برده هوشم
امشب آئینه بوثاق که فرو می آید
یوسف از بهر دل یعقوب اندر مصر
باز آمدی ای بخت همایون …
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد
جان بتن پیر هم از شادی …
جانها بگذارم باستقبال آمد …
بیرو … که بوسد خاک …
یار می آید و در دیده …
مژده کای آرام جان آرام جانها
جانها … جانان جهان …
رسید مژده شادی که یار باز آمد

کاین نهان ارکرده سرو روانم …
مژده کانرا که خزان رفت بهار آمد باز
شکر لله که مسیحا گذر آمد باز
جان یار سفر کرده …
سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم
چو دیدم یار گیرم در کنار …
که مهمان من آید چه گویی …
جانها باستقبال رفته …
صد جان ز تن رفته بتن کرد عادت
از سر راه عدم رقص کنان آمده
میجهد چشم مانا وقت دیدار آمده
قوتی از مقدمت در جان … آمده
بر لبم جان تیز پنداری …
که پری پیکری از عالم بالا آمده
دل که از ما رفته بود …
تا نپنداری که جان ما بتنها …
خندهٔ … دل …

مرا ز درد فراقش شکایتی می بود ‖ هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

یار می آید نظری زند که از بهر جهت ‖ دیده بکشا و بمردم چه نشان باز آمده

هر جا که بود عیش بخوش و بود کار آگهی ‖ آمد بدین دیار که با دل این زار ختگی

زان سان که نوبهار در آید به بوستان ‖ از در در آید و کشمش در کنار تنگی

شاد و شکفته مطرب باده طلب کنید ‖ یکسو نهید جان و در آید بکار خرمی

هر که کند شتاب فاش که در رسید ‖ تسکین هم دلش که شکوه در جوش

چه خوش است آنکه یارم ز سفر رسیده باشد ‖ بر برش کشیده باشم بیرم کشیده باشد

شب ز هجر ازی همه چشم انتظارم ‖ که سفر کشیده یارم بکجا رسیده باشد

چه شود روز نمایان بر آن لعل … ‖ بسوزش و دیده باشم بسویم …

دلیل خوش خوبان … ‖ که گل بکیاله راه همراه بلبل …

مژده آمدنش از دلم آزار برد ‖ چو طبیب که کسی بر سر بیمار برد

رسیده ز من از گرد راه خواهم ‖ لم کشاید خنجر بمن حواله کند

مسیحا بارد … ‖ فغان ز شتاب …

خدا آمد شد … ‖ او بجود آمد …

بحمدالله که هجر آخر شد و غم رفت و یار آمد ‖ زجان …

موکب حسن می آید … ‖ اشک …

شاد و زنبار در رشاد کان … ‖ که ایام جدا …

یار می آید

یار می آید و من فکر نثاری دارم ‖ یکدم از خود و مرو ایدل که نگاری دارم

قاصد از آمدن او خبر آورد مرا ‖ تازه جان بتن خسته در آورد مرا

قاصد رسید مژده که جانان من رسید ‖ ای درد و وای بر تو که جان …

ز رفتن تو زتن رفته است تاب و توان ‖ چو آمدی بتن ناتوان توان آمد

الحمد که مقصود رو دیار باز آمد ‖ مردم چشم جهان بین سفر باز آمد

الحمد که از فیض سبحانی ‖ در تن خسته و الان جان کرم باز آمد

نوید آمدنت میدهند هر دم ‖ تو فارغی و من از انتظار میسوزم

ماه من خوش آمدی ای … ‖ همچو کس هرگز این خوبی نیامد از سفر

رسید از سفر در دیده و دل ‖ بحمدالله که دیدار تو را دیدم بکام دل

یار آمد و عمر رفته باز آمد باز ‖ بهر دل خسته چاره ساز آمد باز

عمرم همه رفته بود از رفتن او ‖ صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

امروز صبا شکفته تر می آید ‖ بوی خوش یار مسیم بر می آید

پر غلغله گشته است سر تا شهر ‖ آن یار سفر کرده مگر می آید

برگشتن عمر را نمود آمدنت ‖ بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نوبهار است ‖ دانی که چه بهتر است نود آمدنت

جواب نوشتن معشوق

پر سیم تا خود بگویم انتظار خویش را ‖ از خزان … بهار خویش را

اگر چه وحشت … از نیمهای استغنا که رمیده خاطر مرا لازم افتاده برسر ار میدکیهای … لیکن کشش دلها که از کشش بکش نهادیم دست داده کوشش تمام در تسخیر من خود کام دارد … سبب اکثر مرحمت جذبه شوق بیدلان باشد اکنون … عندلیبان گلشن محمل عزیمت بر باد صبا بسته بلبل … بابرگ با قافله بوی گل بگلگشت بهار … زیاده امتحان پرواز بلبل … نوا … میل مراجعت بدیار بیدلان دارم چشمی که … بوده باشد … از طلعت دیدار می توان کرد و دلی که از آتش شوق گرم طپیدن گردد بجلوه گاه وصول می تواند رسید در این صورت توقف حصول این مدعا بر … هرچند که تکلیف ما لا یطاق است لیکن تحمل … مزید مواد اشتیاق می تواند بود لهذا از برای ثبوت … این دعوی دل نشین تاویل بهتر از این چه میتواند …

بیت لذت وصل نداند مگر آن سوخته ‖ که پس از دوری بسیار بیاری برسد

مراسله … عاشق بمعشوق در باب آمدن خود

جان بکف بهر نثار قدمت آمده ایم ‖ باز سر کرده بطوف حرمت آمده ایم

من بهرزه گرد وادی غربت که از کربت فرقت بجان آمده تا کی آواره کجا در سازم و تا چند بهوای کوی جانان در بازم یک چند بر سبیل امتحان دور از درت افتاده بودم چون خود را از این کار آزموده هرگز مرد این میدان … در سر داشتم که ناگاه کشش عشق از کمینگاه … پردن تاخته و کمند جذب طلب کردن من ممتحن انداخت ناچار اندیشه … احباب چون صدا از کوه برگشته ام کوی جانان … جان لبت در کمال استحکام **بیت** جانب یار پسندیده خود می آئیم ‖ چون نسیم بسر دیده خود می آئیم ‖ اگرچه صد ره بخار رنجه کند خاطر من ‖ باز با خاطر رنجیده خود می آئیم ‖ چیده ام از همه گلهای جهان تازه گلی ‖ بتماشای گل چیده خود می آئیم ‖ از ستم ظریفیهای هجران چه حکایتها که در پرده ندارم خواهم که غبار کوی کسی سرمه چشم تماشای نموده دیگر چون بوی گل رنگ پرواز بیاد نیاورم … که رمیده دام زلفش گردید … طالع خویش مرهون شود و سری که از دایره وصلت سر کشیده …

پیچاپیچها ریزد باد **بیت** همان صیدی که اول شد گرفتارش

بسوی دانه آید دگر بارش — ز وصلت دانه در کام او کن

سر زلف پریشان دام او کن — نخواهم جز سر کوی تو جایش

ازین خوشتر نمی باشد علاجش — که من قربانیت کردم فدایش

ابیات مناسب مقام

مدار روی خود از من دریغ گر نگهت — ز آستانهٔ دلها بآیین دیر اندرام

ز حریم کعبه خواهم بطواف کوی آیم — چو کسی که روی طاعت سوی قبله گاه آرد

شاد مانم که سر بنده قدمگاه تو شد — مردم آیند بتن بنده بجان آمده ام

افتاده است رخ پاک تو در کشور حسن — ذره سان چرخ زنان رقص کنان آمده ام

تا بدیدم نقطهٔ خال ترا ای سلسله موی — شد بکار بسویت در ران آمده ام

ز کویت نزه آمد صفحهٔ معمور دار — که ازان سلیمان بسر کردان ز تنهائی آمده ام

هرکس از حب وطن کشور خود میخواهد — سرمهٔ خاک درت از دل جان میخواهم

ذره در سایهٔ خورشید تابان آمده است — ناتوان مور بپابوس سلیمان آمده است

کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود — دل انجا و دلیل آنجا انجا آمدم

چو باد عزم سر کوی یار خواهم — نفس خوش نشین بسکه خوش نخواهم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای خود باشم

غم غریبی و غربت چه برنمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

چون صبا افتان و خیزان آمدم کوی — زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم

تا که همچو صبا باز بکوی تو رسم — در فیضان سر بستم باد همت می کنم

باز آمدم که سجده بر آن خاک پا کنم — نذر کردم که هم از راه بسجده آیم

باز بر آن در گذری یافتم — حاصلم زین سفر جز ناله و شبگیر نبود

تا چون قلم بخواهیم از دوست کشتن — گر حاجتی هست هفتا شده باشد ادا کنم

پای من بر سر کوی تو نیاید دره — بر در شش ار چه دری یافتم

من نمی رفتم بکویش دل کشید بجانم — از دو دستت شاد ز نامت سر من

سازم قدم از دیده براه تو ولیکن — که مرا از غربت کوی تو جز بجگر کشید

چه آیم جانب کویت که نزد آ — هر کجا دل میکشد ناچار ساید زلف

بغیر کوی تو جائی نمی کشد دل من — طوف کوی تو با من تا دل نکشید

در سجود آستانت از سفر باز آمدم — دگر بر دوان دم در هر قدم صد جا

رخ چشم از دیده خون تازه بجوست یافتم — جز آستان ترا جای دگر بمند نیم

گر چه رفتم چون اشک از دیده ام — گر بپا رفتم از کویت بسر باز آمدم

صد ره از دست غم آن دنی آمدم — عاقبت سویت بصد جان آمدم

بکویش سر دو هر لحظه سیل اشک — با هزاران آه دردمندی آمدم

هر لحظه بکوی تو من زار در آیم — میبردم زان کوی پا زخم از زندگی آرزو

— من بیچاره دانم که انجامی کند

— صد بار برانند دگر بار در آیم

ایم چو صبا سوی تو از بهر تماشا — از در کند از نو زد بوار برآیم

جدا افتاده بودم از سر کویت — بحمدلله که بار دیگرم کوی تو شد

آورده بخاک درت روی زرد — با صد خجالت از دل بهم چو گرد

از بس که کرم سر دهها بسرم گذشت — با اشک گرم با چشم و آه سرد

بار رخ زرد آمدم سوی درت — لیف آورده ام بخاک در گاهت

نمی کشم سر از آستان خانهٔ تو — نگاه روم سر ما و آستانه تو

سازم قدم ز دیده آیم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

للهالحمد که بعد از سنه دور و دراز — بنگیم بار دگر دیده بدیدار تو باز

بخواری کرده رو در رفته بودم از سر کوی — دگر باز آمدم گفتم غلط کردم خطا کردم

قضا از کوی تو ام برده بود یکچندی — بپای بوس تو باز آمدم نمی بند

برسبیل امتحان رفتم در از آن — خویشتن را از نبودم

چه سعادت یارب که بخدمت رسیدم — دل نامراد خود را بمراد خویش دیدم

باز آمدم دعم تو باز آوردم — صد دیده و وه در از آوردم

کعبه ای کرده ام اورده جهاد آورده ام — دستانی و نور و کدا آوردم

جواب نوشتن معشوق

بیا که با تو مرا شغل دلربائی — داغ دلبری بمیل نشانه است

عرصهٔ آتشین فراق را پای بجودی نمیر دل در

برگ اصلی گشیدن هما ما غیر از سبب اکبری جذب شر
چه میتوان گفت آری ملایمت باطنی و امیزش دل تقاضا
دیده و داد بدید میکند و کشش عشق کوشش طالب را به جلا گی
چندی از فقدان حضوری شغل دلداری و دلربائی معطل بود
دوبارش سر و کاری تازه روی گل به بلبل چه کار آید و شمع
با پروانه رونقی نمی افزاید که را که بار اهی هست ذره را
بخورشید نگاهی **بیت** هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش هر حال تمنای خاطر آرزو
طلب اگر بصد و حال پیشتر است تقاضای این مطلب ازین جانب
هم هیچ کم نیست ان شاالله حصول این مامول بر سبیل استمرار
و دوام بکام دل مهجوران میسر باد دیگر زیاده گوشش دماغ ندارم

مرسله سرا عاشق در باب عیادت معشوق است

علاج درد سرت را اگر نمیدانند — مرا بدرد سرت گر دو اسرت گرد انند

ای شوخ پرجفا وای عنای بیوفا شنیده ام آه جگر سوزی که آتش
افروز تنت گردید و بیماری حیثیت بجسم نازکت رسیده دار
براتش مقرا اسراسرحث و دعای صحت بدل و زبانم است
بیت کدام چشم بدو رنو اثر کرد که احوالت باین روز

دگرگرد تورا هرچند گفتم که با هر کس میامیز و از اختلاط این
آن که نیکو نبود به پرهیز نشنیدی آخر دیدی که چه نتیجه
من بدان گونه سر کشیدی و از چشم بدنظران بران
جمال سو قصد گزند رسانیدن الکمال گردید از آنجا که بمکافات
عمل منتج اثر گردید لاجرم خون پاید لان که چه بیدار
خورده ترا اشنای در دسر بود بر این تقدیر اینهمه رنج
و تعب جسم نازکت نه از علایق بشری است که میرانند بلکه
دلها از توی ستانند چه برای آن دهندت ناتوانی
که قدر دردمندان ابدانی اگر در اسم عبادت عیادت
بتقدیم رسانم معذور دار که دیدن جان خود در این نوا
دشوار دارد شایع صدور قوم مؤمنین صحت و شفا
دعا بید لاند زا بندوه اجابت میخواهم که از ازنصب آن
باشد هیچ بجان خود کشم دردت اگر در دست من باشد

ابیات مناسب مقام

شنیدم آه سردی با تو گستاخانه گرمی ... / به جسم نازکت بیمار چشمت اثر کرده
خمار خون ... که باور ... / سر ... از ... درد سر کرده
رگ دست ترا گر ساعدان ... / طبیب ... آشنا ... کرده

رنج خسارت از دلم ... / علاج لبت ... را شکر کرده
نور احباب اگر ... / که یار را این خبر ... خود چه کرده
تخت بنا رطبیان نیازمند مباد / وجود نازکت از رنج درد تو مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد
دین چمن که در آید خزان بیجایی / ز رشک سرو سهی قامت بلند مباد
دعای صحت تو بر زبان ... / بوی لب ز دل گرم شیخ و شباب رود
فرشته راه بیاید که بر زمین آید / بچرخ بس که دعای مستجاب رود
تو همچو لاله ز تب گرم گشته و گلیم / چو شمع از دل آتش توان آب رود
ز تب چه حسن تو افزود رشک عیان / به شعله رفت خلیل در گلستان ...
قضا التصدق بیماری تو ... / به پا نثار زر هر تن هزار جان
در تب چو آه از آن گل عذار آمد / دود از نهاد عاشق شیدا بر آمد
... شده ... / فریاد از تمامی اعضا بر آمد
باد نصیب دشمن ... / کان دردمند با غم و تیمار آمد
ز تب ماندن شدی جانان عاشق / بلا گردان جانت جان عاشق
ز سوز با لاله عاشق ... / بگردون میرسد فغان عاشق
چندان ز خلق ... / کاحوال ... خویش ...
خوش ... زیر سر ... / ولی گر این سر ... توان ...

الهی بر روی تو از تاب تب / همچو حبابست بر روی شراب
چشم تر ... از روزگار چشم / در خون نشست از غم چشمت هزار چشم
شفا چه در قدم تست مبتلای ترا / برون خرام که دردی ...
چنین که پای نگارم گرفته اندر ... / اگر بدست ... هم ...
بر آر دست دعا ... / که دردمندی و باشد ...
از نوای تب چند در ... / بگذر از گرمی و دست ...
آن گل نورسته را بیماری ... / همچو آن سروی که گرد ...
میچکد زان قامت ... / جای اندارد که گیریم همچو ابر نوبهار
ساکنان چرخ را ... / تا بگرد ... سر او بنده را
بر بینا ... رحم کن یارب که مجبور ... / بر سر بر ملک صحت تا ابد پاینده دار
درد او دیدم ز دلسوزی ... / شمع سان بیداری ... ام
... / ... خاک ...
در غمش هر دم ... / هرچه با من کرد ...
تا ... از بیداری و پرهیز ... / وه که بیماری و تاراج ...
... / تو بمان باقی اگر او جان ...
دست تو را گر ... طبیب ... / این ... را بباد ...
تا در میان ... / گرد سر ...

رفت ... از رشک تو ... / کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج
تبخال ترا از لب شیرین ... / ز رشته جانم گره ...
ز درد چشم تو ... چشمه خون ... / مرا که چشم چنین ...
اگر رنجور ... شهری ... / تا تب ... دارد ... عارض ...
من فدای ... / تا بدست او ... ساعد سیمین او
چون طبیب آمد که گیرد ... / ... میمیرم که گیرد رشته جان ...
چون نکردم غرق خون ... / غنچه گرد ... خط ... چشم ...
ای فلک بر جان بیمار ... رحم کن / ... ملک صحت ... سلطان ...
حشمت ... زرد ... / در خون نشسته اند ازین درد ...
ز آتش تب او جان ... / شش در آتش تب ...
... / که آتش تب او ...
دردی مباد چشم ترا ای ... / باد اهمیشه درد تو یار ...
کردم علاج دل خسته چشم تو / بیمار شد ز طالع من ...
من ... چشم ... / یاری ... غلط ...
والی ... / رنگین شده است ...
... خون ... / عاشقان را خون روان از چشم ...
... ساعد سیمین او / تب گرفتش ... امروز ...

یارب آن گل بر کستر ز است ... / گرچه چشمش خلق را بیمار و درهم میکند
من از این غم چون زنم کز بهر پرسش ... / دیگرانرا در حریم وصل محرم میکند
مانده ز غمهای انمه شد چنین زار و نزار / هر چه با من میکند امید دستان هم میکند
مرا بهر سر و از سرشک ... / که درد پای تو خود باز از چه ... است
بود درد تو به شکست ز دل جا ... / رفت در پای تو شاد ز دست دل من
ز بیماری نخواهم که چنین زاری ... / الهی کن نصیب جان من بیماری ...
تنت زعارضه دهر مستمند مباد / که نه بر دل شاد تو هم ...
اگرچه چشم تو صد خانمان سیه دارد / خدا از درد چشم تو را نگه دارد
درد غم تو باد ار جان مستمندان / درد و زحمت مباد اسلطان دردمندان
گویند ز رنج تب ملالی داری / گرد سر بیماری تو صحت ...
نخواهم که از آزاری نصیب آن ... باشد / بجان خود کشم درد تو ...
بیمار شد از تب رق ... / پیداست ز تبخاله لب شیرین ...
تو خوش لب ... چشم من چون ... / با قد خمیده بر سر بالین ...
ضعف تو به دل شکسته یکسان ... / صد کوه الم نهاد بر جان ما را
جانم بلب از لب خموش تو رسید / در لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که درد دارد / درد دل من مگر بگوش تو رسید
آن شوخ که گردید تبش ... / بر شد ز دعای صحتش سجده ...

بنوازد

شب لرزه و روز گرم کرده که ما / روز از دل من گذشته شب ...
خواهی که دلم شکسته باشد باشد / پیوسته ز درد خسته باشد باشد
چون هست تمنای که مرغ دل من / بر کوی غم تو بسته باشد باشد

جواب نوشتن معشوق

مزاج حسن نازک آن جهان است / که او را بوی گل بار گران است

من از خود رمیده را باکسی سر از رمیدگی دارد که موجب گزند علت الکمال از چشم بد یا نچه پیداد لها پیدا ارد و هرگه ما توانیهای بار گران گردیده کجا سر و ملغ آن دارم که احتجاب نگاه بیدلان نموده چشم بدی از آن برآرم بر تقدیر که آینه حسن را آه بیدلی رسیده باشد اضطراب نفس بر گسستگی خود بخود از شکسته رنگی عشق عیان خواهد شد احتیاج تحقیق و تدقیق نیست الهی قدر کافیست **بیت**
در سینه دلم گم شده تهمت که کی بندم / غیر از تو در این خانه کسی راه ندارد

مرتبه دیگر عاشق بمعشوق در باب بیماری خود ...

شکسته رنگی من یا طبیب ... / علاج در سر هم حسن ... رنگ است
فریاد رسا طرفه شکستی بدلم غم راه یافته که عنان اقتدار

از دوره صلی بر یافته اختلاف در ارکان طبایع اربعه بهم رسیده و اعتدال از ماهیت حواس خمسه بر کرد بدر شتافته که نکهت حبیب را از روایح نسیم بهاری می شنیدا کنون کاهی بوی دوست بمشام تمیزش فایز نمیگردد و باصره که جلوه یار را از پس صد پرده میدید اکنون صورت بچشم خیال هم نمیرسد سامعه عمری است که جز وصل ندارد و ذائقه مدتی است که در حواس لذات پای کمی می آرد و لامسه حلاوت سخنش الحیان فراموش کرده که گویا مباس کلی و جزوی کاهی آشنا نبوده حال ... و هستی من چون عقده سیماب محمل آرای سعی بیتاب ... **بیت**
کو طبیبی که مدعا فهمد / نبض در پرده گفتگو دارد
اکنون که کارم از علاج درگذشته و تقویت از مراحم گشته اگر قدم رنجه فرمائی جان بیقرار نفسی قرار میگیرد و دل تسکین می پذیرد **بیت** وقتست که چون صبح ...
من آن شمع سحرم یکنفس آرام ندارم / حکیم ...
ان طبیبی دیده ای مرا هنگامه افروز ...

ابیات مناسب مقام

از شرب

از شربت مسیح خوشگوار تو است / درد که بی‌نیاز ز درمان کند مرا
بیهوده بستر دل من مرهم ... / با شور بحر بچه مرجان کنند ...
مرهم بداغهای جگر سوز ... / این داغهای سوخته باران ...
اگر ز ناله من آن طبیب ... / چرا همیشه مرا دردمند میدارد
کم نشد درد تو ... / من چه درمان دل ...
درد ما کم شود از کشتن ... / از تهی کردن دل ...
حکایتی کی درد مرا در میان ... / بیچاره شد ز چاره جوی من
درد دلم ز پرسش ... / بیماری که هست مرا از عیادت است
دارم تبی چنانکه سر انگشت ... طبیب / برد شهیت تا ز نفس اندر دهان ...
با مسیحا در خود گفتم بر سودی ... / زانکه بیماری چشم تو ...
کشته ترم ز مرض منت طبیبان است / خوش است درد به شرطی که ...
تن گشته ز درد بس که لب ... / گنجایش تب در استخوان ...
علاج ما ز طبیبان نمی توان کردن / و گرنه هر مرض مهلکی دوا دارد
ز ضعف یار مداوا نمی توانم کرد / طبیب را چه کند گر همیشه رنجورم
شکوه درد ترا پیش ... / چینه شیشه می مرهم ناسور کنیم
فرقتی کو که دوای دل رنجور ... / تشنه بمیریم و ز شکر آب حیوان ...
بچرخ قاصدای روا ... / اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

ز طبیبان حال خود پوشیده دارم چون کنم — جامه‌ام پیراهن فانوس از تاب تب است
کسی به پرسش احوال ما نیاید اگر — بغیر خنده‌ام آید بحال خویش مرا
که دست بشویند طبیبان ز علاجم — چون شمع عرق کردن من از تب است
چه درد بود ندانم که رو بما آورد — مرض شناس طبیبی در این دیار کجاست
مریض عشق را مردن علاج است — دوای درد در بازار او نیست
مریضان را ز عشق خویش پرسی — کسی مرهم نجوید کس نخواهد
شادم که درد مرا سود ندارد — بیمار عشق است که بهبود ندارد
درمان درد عشق بجز حرف عشق نیست — با درد خود گرفتم و کردم دوا
حال دل خود عرضه کنم پیش طبیبان — تب دارم و دل می‌طپید و خواب ...
کرد پرهیز صفی از شربت دیدار گو — ورنه بیماری که صحت یافت ...
دردی که دل ز دست تو میکرد ... — بر دل چگونه دست نهم ...
کز فرصت اجل بمن خسته جان داد — بیماری غم تو نخواهد مجال داد
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی — که مرا جان بلب آمده و ...
آه که طبیب دل بیمار تو شد — صحت دهست مگر ... بیماری دل
نکند درد مرا چاره مسیحا نفسی — نالۀ زارم از آن است ...
گرفت آتش تب در تن ... — عرق بجاست که آبی زند ...
ز آن زمان که بدرد تو شناخته‌ام — قسم بدرد که بیگانه ز درمان شده‌ام

ای طبیب

خلایع

ای طبیب بیماران رنج خود کنی — هر که باید مردن کو برای او باشد
درد تو برای دل بیمار دوا آمد — آن درد با امید درمانش از تو
طبیبا روی بر گردیده احوال — که میداند دوای درد من که درمان ...
عرق صحت بیمار شود آب حیات — گر تو یکبار بپرسی که چه حال است
بیدرد دیا چاره درد دل مریض — بیمار ترا هیچ بغیر از تو دوا نیست
فلاطون نکنش از علاجم ... — که بیماری عشق صحت ندارد
منت کش احوال فلاطون ... — که درد بود درد تو درمان چکند
مریض عشق اگر صد بود علاج ... — مرض کی و طبیعت کی و ...
هر درد را که می‌نگرم هست چاره — درد محبت است که درمان پذیر نیست
از پی درمان درد ما ... — هر که شد بیمار در عشق ...
درمانده‌ام بدرد دل ... — ور بد مزاجی دل کودک ...
ای آنکه عرض حال من زار کرده — با او کدام درد من اظهار کرده
تا جان دهم ز شوق جوابی شنیده‌ام — آهنگ پرسش من بیمار کرده
دل ستد از من بیمار و به پرسش نامد — چون خبر داشت که چون ...
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق — غیر درد تو نفرموده دوای ...
ضعف بیماری من چون ... — از طالع من بود که بیمار شدم
مشتاق درد را بدوا چه احتیاج — بیمار عشق را بدوا چه احتیاج

هر درد دل ما از تو درمان رسید — سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید
هیچ مرهم نیست یار دلم ناتوان را ازو — آن به که درد خویش ندارم نهان ازو
جانم آمد بر لب از درد و نشد آگه طبیب — کز درد نامرادی بجان آمده‌ام
جراحت دل من طبیب ... — که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
یافت لذت ارباب درد بیخبری — که قدر درد ندانست فکر درمان کرد
بیماری هجرم چنان کرد که دیگر — بیچاره طبیب از من چاره کند یاد
شدم از ضعف چنان ... — ناله هر چند نشان داد که در ...
درد ما را قرار داد دگر نیست — داغ معشوق راحت دگر است
بیمار کرد درد فرستاد جان ... — بیمار عشق را به از این کس دوا نکرد
دل ان دارو خانه در دوایی ... — شربت خاصی ز آن دار الشفا دارد امید
گفتم به پرسش تو چه آیم چه ... — رحمی به بیمار بر من ...
من بیدل ز قدم تو شفا یافته‌ام — درد ما یافته‌ام ...
هر کس مرهم دردی و آرام یابد — تا درد او نباشد نتوانم آرمیدن
... برم قصه تو پیش طبیب — رنج بیهوده ببر کار من ...
بیمارم ز دو چشمت ... — این هر دو حالت از تو ...
عیسی لطفش ... جان میدهد — گر تو داری این هوس که مرده ...
بغیر از این الی نیست ... — که دیدن تو بهتری نبود ما را

سینه بشکافم

سینه بشکافم و بیرون فکنم این دل را — ای قسم نیست که دیگر شنوم زاری دل
درد دل چند بری پیش طبیبان نادان — که مسیحا نکند چاره بیماری دل
گذشت عمر و دل من ... ای درد نشد — دریغ درد که بیچاره هر چه کرد نشد
سر و جان ... بر بیماری ... — که آن بدخو بپرسش ...
سرو بود هم ... — که نمیدیدم ترا دیگر نمیدیدی مرا
ور دمی ... که گردد هر دم افزون — از غمش ترسم علاج من برسوایی کشد
دیر و زود ... من درد خویش گفتم — کجا که درد عشق است این ...
علاج ... بیچاره ای طبیب مکن — که درد مند غم او دوا نمیخواهد
به نور چشم طبیب ... دارویی ... — تا نگوید بدوای دل افگار شدم
بدرد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم — همیشه بر دل من ... دوای تو باد
بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد — از برای صحت من آمد و بیمار شد
هر زمان آب چشم ... — شربتی فرما که این سوز از دلم بیرون کند
هر سیه نامه که بیمار شد از چشم خوش است — نشنیدیم که نامش بعیادت ...
ای طبیب دردمندان شربتی فرما که من — چاره دیگر نمیدانم بجز نظاره‌ای
دردی که شفا بعلاج طبیب نیست — یارب نصیب من نکنی ...
ما عاشقیم و ما دوا ... ما بلا خوش است — دردی که میدهند بامید ...

[illegible]

دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست ❊ این درد را مسیح طبیبی چرا امید بس
چاره عشق را بجز درد دلدار دوا نیست و گرفتار این مرض را
هیچ مداوائی نه انجا است در در اندرمان نمیدهند و رنج را [illegible]
نمیخرند تا تب این سمندر مشربان آتش طبیعت چه می تواند کرد
دو در دسر این بسته کشتگان سود اثر مزاج کسی محتاج صندل [illegible]
می تواند بود بیت خورده زخم است شامید که خون [illegible]
درد عشق است این که انجا نیست تدبیر دوا ❊ چون انهمه درد پید دا
و کرشمه حسن بجا است دیگر از علاج این حکیمان نا شناس مزاج
کدام امید شفا است هرگاه صورت سانحه چنین باشد پس دلها
دردمند طبیبان چه لازم است ممنون چاره جوئی درمان
که بیکر مدعا از رشته دلهائی نوید چه احتیاج که پای حیات
درمیان آید کریم قادر قادر بر شفا است زیاده ازین چه مدعا است

تاریخ شهر ذی الحجه الحرام
در سنه [illegible]
۱۳۰۹ هـ

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

وصل شیرین مقال نخواهش آن آسیه عفت مریم عصمت که سروران عالم در زر دش بدوام پیغمبر [illegible]
سخن از حساب آرند می لغز [illegible] آن ملک عصمت خورشید [illegible] آن ملک فطرت بلقیس [illegible]
در بیان [illegible] نتوان کرد [illegible] عصمتش [illegible] عفتش [illegible]
[illegible] در عرصه صفحه جلال [illegible]
[illegible] پنج نامه مرتب داشت [illegible]
[illegible] باب ۱ در عشق [illegible]
نامه اول در اشتیاق و درد فراق [illegible] در بیان [illegible] نامه سیم [illegible]
[illegible] باب ۲ در مراجعت از مطلوب و آن مشتمل است بر پنج نامه [illegible] در سرزنش [illegible]
شرح حال [illegible]
[illegible] باب ۳ در گله گذاری از معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه ۱ در اینکه [illegible] ۲ در اینکه
[illegible] ۳ در اینکه [illegible] ۴ در اینکه [illegible] ۵
در اینکه [illegible] باب ۴ در [illegible] و آن مشتمل است بر پنج نامه ۱
در راز گذاری [illegible] ۲ در اینکه [illegible] ۳ در اینکه [illegible]
۴ در اینکه [illegible] ۵ در [illegible] باب ۵
[illegible] و آن مشتمل است بر پنج نامه ۱ [illegible] ۲ در اینکه [illegible]
۳ در اینکه [illegible] ۴ در اینکه [illegible] ۵
در شکر گذاری [illegible] باب ۶ در بیماری عاشق و آن مشتمل است بر پنج نامه ۱ در اینکه [illegible]
[illegible] ۲ در [illegible] ۳ در اینکه [illegible]
۴ در اینکه [illegible] ۵ در [illegible] باب ۷
در اینکه [illegible] و آن مشتمل است بر پنج نامه ۱ در اینکه [illegible]

[illegible]

نامه دوم در اینکه راز عرا از برای دیگری میگشاید ۳ در اینکه [illegible] ۴ در
اینکه [illegible] ۵ مراد [illegible] و التفات نکردن باب ۸ در دوری و
رفتن معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه ۱ در اینکه [illegible] ۲ در شکایت [illegible] ۳
در اینکه [illegible] ۴ در اینکه [illegible] ۵
[illegible] باب ۹ در نوازش معشوق عاشق را و آن مشتمل است بر پنج نامه ۱
در شکر گذاری [illegible] ۲ در شکر گذاری [illegible] ۳ در اینکه [illegible]
[illegible] ۴ در شکر گذاری [illegible] ۵ در اینکه [illegible] باب ۱۰

در خاتمه کتاب و بیان [illegible]

ای کرامی [illegible] | ای چو جان [illegible] نامه [illegible] | از [illegible]
از سها [illegible] آفتاب | جان تو [illegible] جان تو | ای [illegible]
[illegible]

[illegible]

خسروا مداح تو [illegible] | بحر [illegible] | مدح تو [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
بارگاه قدر تو [illegible] فلک | [illegible] آن مهره [illegible] | لشکر [illegible]
مدت [illegible] اندر رکاب | تا فلک اندر [illegible] | تا جهان اندر [illegible]

باب اول در عشق و [illegible] و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در اشتیاق و درد فراق

[illegible] سوختم و سوختم و سوختم تا روشن عشق تو [illegible] کردم اینکه عاشقان [illegible]
ولیکن [illegible] آن [illegible] این سوخته [illegible] اشتیاق و این آتش [illegible]
فراق [illegible] بیت عاشقی [illegible] آغاز [illegible] عشق [illegible]
[illegible] بیت [illegible] بیت روزی که دل [illegible]
عشق تو [illegible] خواب [illegible]
[illegible]

نامه دوم در شبان تنهایی

سبحان‌الله فراق آنچه بر سینه نهاده‌ام چرا که قدر وصال ندانسته‌ام شب فراق که دراز است جهان چنین است مگر کسی که زندان عشق در بند است فراق دوستان بدین حال کرده [illegible]

ای منجم حال کوکبها از چشم من پرس کو شبهای فراق انجم شماری میکند فراق هیچ تو دیدم و نه دادم زمانه متحیر و تعجب جادو منم ز دوری تو نفس ز دم چه لاف مهر زنم در خاک [illegible]

تنم در فراق خاک شود هنوز دیده منتظر باد وصال [illegible] اگر چه جدایی از حسرت کار [illegible]

دیر فرقت من آمده خاک کوی تو مشکل در روز محشر هم تو آیی سر از خاک [illegible] بیت

چون چنگ نالان در فراقت کشیده ام تن بر استخوان فراق تو آتش [illegible]

آه از این روز فراق [illegible] جدایی تو ام [illegible]

بیت نصیب جان [illegible] به تنگ آمده دلم از ناصبوری [illegible]

جلالت [illegible] دیر [illegible] جان [illegible]

نامه سیوم در طلب این آرزو [illegible] تو این آرزو [illegible] چند بود در محبت

خودکامانه [illegible] تا به صبوری [illegible] محبت [illegible]

[illegible] قیامت [illegible] دل من [illegible]

[illegible] از طالع خود شکر کنم [illegible] وصل جانم [illegible]

[illegible] آن [illegible] محبت [illegible]

[illegible] چنانکه پروانه در هوای شمع [illegible] بسوزم [illegible]

[illegible] جان [illegible] بیت [illegible]

تو خوردن طریق عزت نیست که از تو کان هم عظیم سوگند است که کارم بجای رسیده که

چون دل و جان ایمان را نذر [illegible] بر سر سوداهای تو نهم ولیکن [illegible]

[illegible] خودکامی [illegible] بیرون از اندازه میباشد بغیر از تو مجبوران هستند [illegible]

با هم روزها شب و شبها بروزی آرزند بیت دم مردن نه چندان اضطراب از بهر جان دارم

تو برای این جهان این اضطراب از بهر آن دارم که فردا برت آیم [illegible]

نامه چهارم در [illegible] فردا بغمخواری [illegible]

زود رنجا کس را نه چنین [illegible] بر پهلوی [illegible] آنهم چو چنین سوی او کرد [illegible]

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مرا آهم از این پهلو بآن پهلو بگرداند غم فراق [illegible]

ندارم فلاطون [illegible] بیت غمم غمخوار و درمان غمم غم غمم همصحبت و همراز و همدم چندان [illegible]

و بی پرستار [illegible] که [illegible] شده ام مرگ [illegible] پرستارم آید و اجل [illegible] بیت چو نالم [illegible]

بیمارکسی نیست آنهم [illegible] ضعف و [illegible] نیست جان [illegible] در بستر

[illegible] ناله ام از کثرت ضعف بگوش نرسد بلکه [illegible]

[illegible] نرسد از بس [illegible] دیده [illegible] ندارد و ناله [illegible]

بیهوده پندارد امیدواری از حضرت کردگار است که در این شبان [illegible] هجران [illegible]

و همدم و مرگ [illegible] من گردد [illegible] از این جان محنت [illegible]

[illegible] چون [illegible] فراغت بخشد و اگر اجل محتوم در این روزها نرسید [illegible]

[illegible] چشم [illegible] جمال آفتاب [illegible] دیگر پیش از این تاب و توانایی ندارم

تا طاقت صبر [illegible] دیگر [illegible]

ندانم حال دل با که گویم و حرای درد بی درمان از که جویم کسی را بر تو گفتم نیست بلکه

خجالت بر همه کس گفتم [illegible] بیت پادشاهان و تکمیل آن کرده عجبند که نبود [illegible]

[illegible] پس چاره بجز این نیست که واسطه در میان من و تو همین عشق پاک و درد دل

باشد دیگر از کسی کار [illegible] تا آن نالهای زار و جان [illegible]

بر [illegible] بیم هم که دست از اینگونه رفتار و این [illegible] بردار [illegible]

[illegible] بیت [illegible] آزار [illegible]

آزردن من جا غرض از این سخنان نه آنست که من تاب آزار [illegible] ندارم [illegible] از

تحمل آزار تو سر پیچم بلکه مراد من آنست که تو [illegible]

و دیگر آنکه مبادا [illegible] شبها [illegible] بیتحوان [illegible] از دل [illegible] اختیار

آهی برآرم و از آه من چشم زخمی بتو و حسن تو رسد

نامه پنجم در فغان و زاری و حسرت و بیقراری

کافرکیش خوش آن روزها و شبها که در صحبت اندر کامرانی خفته [illegible] ها

[illegible] از وصل تو مارا نصیب [illegible] که نبود از برای آن زوال [illegible]

از حسرت [illegible] دیدار [illegible]

از اندوه [illegible] و این بیت را در زبان خود [illegible] بیت زار [illegible]

افزون [illegible] از در و دیوار و کوه و دشت [illegible] زاریم [illegible]

[illegible] خلق [illegible]

[illegible] از جان [illegible] از [illegible] که بناله عادت کرده ام [illegible]

خوش کرشمه زمانی بی ناله [illegible] آرام ندارم بیت عادت [illegible]

دل بیقرار من [illegible] که در ماتم آرزو دست [illegible] بیت [illegible] از وصال [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] چرا است [illegible] مراد [illegible] این [illegible] از

خار و [illegible] از برای اینست که [illegible]

از غم [illegible] دارم از این آه و زاری و تعجب دارم از این افغان و بیقراری [illegible]

[illegible] بیت [illegible] و تو بیگانه همچنان که

نامه ششم [illegible] در اینکه خبر [illegible]

زود رنجا من چنین [illegible] پسند [illegible]

تو در بزم که پسند تو [illegible] سرو جان [illegible] که مقدار [illegible] جانانه هرگز

چشم را از سواد خط [illegible] دلم را از پیام خوش [illegible] که از تو [illegible]

دارم که هرگز مرا بنامه و پیامی یاد نکرده و اگر نه همیشه [illegible] چشم [illegible] انتظار [illegible]

[illegible] آن دلبر بر سر رحم آمده [illegible] بنامه [illegible] بنا بمضمون [illegible]

[illegible] الطاف [illegible] خداوند خواهد اگر [illegible]

که اگر نامه [illegible] از تو [illegible] خبر [illegible] فراق [illegible] رقیب [illegible] اعتبار

[illegible] دیگر نخواهد [illegible] خبر [illegible]

[illegible] مرا از این زندگانی خلاص کرده و از زندان فراق [illegible]

[illegible] بیت قاصد [illegible] پیام خوش [illegible] نیست اگر [illegible]

[illegible] صلاح [illegible] صلاح [illegible] غلام [illegible]

نامه پنجم در طلب مرگ از کثرت اندوه

سرگشتا بجان عزیزت قسم که از درد دوری و الم مهجوری کار بجائی رسیده که شب و روز
مرگ خود را از خدا بدعا میخواهم و پیوسته میگویم بیت مرگ اگر مرد است گو پیش من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ۞ من از او جانی ستانم جاودان ۞ او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
همچنان هوس است بی تو مرا ۞ وین عمر بس است بی تو مرا ۞ بجان گرامیت که اگر کسی مژده
مرگ من آرد از شوق مرغ روحم از قفس تن پرواز کند دیگر چه احتمال برای زیستن
ترجیح نداشته باشد کسی را که آه همدم و غم محرم باشد و نفسی بکام دل نکشد بیت زندگی بی تو
برگ زیستن نبود مرگ من در دست من ۞ اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چه کنم ۞ کسی را
که شکلش را کشیده و زنگ غم از دلش زداید اجلش بسر آید بهتر از آنکه
زنده نماید آری چو از یاران و دوستان همزبان مرگ اگر رسد نوروز است
و اگر اجل آید از طالع فیروز چه توان گفت اگر تیشه کلک حال مصرع قسمت مرا از خوان
کرم این نواله بود ۞ دستی بر آسمان و دیگری بر جان نزاریم مصرع بهر کس
هر چه لایق بود دادند ۞ شادی ایام را از من گرفته و غم و اندوه نصیب من کردند
با وجود این حال اگر بدانم رضای تو بغم آمده و تو از غم شادی و از شادی من بشاد
هزار مرتبه غم را بر شادی ترجیح میدهم چه رضای تو در آنست باری اینها گفتن و نگاشتن
و سخن پردازی نیست ع تو خود نخوانده میدانی و هم نانوشته میخوانی ۞

باب پنجم

باب چهارم در مهاجرت و آن مشتمل است بر پنج نامه
نامه اول در سرزنش وطن غریب با یار

دیر آشنایا رسیده کار بجائی که بجان رسیدم ۞ ز بی وفائی تو طعنه میزند بر من نمیدانم
ز پستی اختر است یا طالع و چه بنگارم که بیان احوال پر اختلال من کند هر روز که در پیش
من از حسب رخ تو نازد و مرا با آتش غیرت که بیانی دارد من بگرد و لب خنده آرد و مرا
در آتش کند و گاهی آید در پهلوی من نشیند و در من بیند و سخن از شب گذشته
گوید تا چهره مرا انجمن شود بیت گوید مرا که دیشب یار تو گفت آن ۞ مقصودش آنکه
دایم در رزم یار بوده ۞ گاهی گوید که مرا با دوست چنین و چنین بیم یک پوست از بدن
بیاساید چنانکه من لب او نشنیدم گاهی خود شراب آلوده نماید یعنی در شب خراب
گرده ام و گاهی از خود آثار خمار آشکار نماید یعنی دوشینه تا صبح ساغر زده ام
الحاصل بهر نحو که میداند و بهر طریق که میتواند مرا میرنجاند و با آتش
غیرت میسوزاند و بیچاره حسرت میرساند و میپرسد که اگر به اسباب شادی مانیم
آماده و شاد و عشرتیم در شعله طرب بهتر که پیاده دوران ایم یک دم آسوده باشیم
هستیم در بیابان اگر مجهول چنین یار از بحال بر سیم آید شاید و اگر عاشقان بر عاشقیم [illegible] و چون
دل خورده نرسید بیت چشم بدام است از لعل دلخواه ۞ کارم بکام است الحمد لله ۞

نامه دوم در شرح حال خود با معشوق

ستم شعارا همچونی از غم تو چهره زردی دارم ۞ گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم ۞ یار دوری
عالم افروزت روزم چون گیسویت تار و پریشان است بیت چو نی نالم استخوان از جدائی
فغان از جدائی فغان از جدائی ۞ آخر بدرد جهر راحتی و سکینی دل را اندازه نباشد بیت
بکجا روم شکایت ز جفایت ای ستمگر ۞ همه جانب تو خواهند و تو آن کسی که خواهی ۞

[illegible]

در برای نظیم فرمایم هر چه بینی خوبست از تو بد نمی آید اما کاری بکن که خدا را خوش آید بیت
کسی با چو منی چرا ستیزد از کشتن چو منی چه خیزد جا تغییری بر رفتار و سلوک خود بده و تا جان نثار این

نامه پنجم در نوع رفتار خوبست در شرح حال خود با باد صبا

آتشین خویا از درد فراق و شدت اشتیاق و بی همدمی و بی محرمی باد صبا را همراز خود کردم
و به تضرع و زاری همیشه با او گویم بیت ای باد صبا از وی یاری کن جانب دلبرم گذاری بر کوی که فراز
جانت جانم قربان سرت شوم دانم ای صبا تو خود میدانی که مرا از آن کوی محروم کرده اند و از
تماشای آن روی ممنوع اما پای تو آن بسته و بر سر راه تو کسی ننشسته تو میتوانی که بر آن خاک آستان
حکایت چشم تر مرا رسانی و از زبان من این بیت خوانی که بیت خاک آن کو [illegible]
بینایی من هست در دست تو ای خاک تو لای من ای باد کم تو از حال بی حال من دلداده
را از یار و دیار که جدید ستم بر سر است و دست بر دل آگه هستی و شرح آن امید از [illegible]
دستگیری از غم که پیام مرا آن دیر آشنا بری و عرضه داری [illegible] بی وفایی تا چند [illegible]
همیشه سخن با باد است و حکایتم با صبا آخر رحمی برای دلداده و دستگیری از این افتاده [illegible]
فراق تر [illegible] که ام آزار [illegible] آمده ام [illegible] سبحان [illegible]
میکنم دوست [illegible] دارم [illegible] اگر خواب اتفاق افتد خوابهای پریشان می بینم [illegible]
مرد دیوانه خواهم شد [illegible] بیچاره [illegible] اگر سر از [illegible]
دارم [illegible] نوازش [illegible]

باب سیم در گله گذاری از معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در آنکه چرا [illegible]

عاشق شکارا سحر آیم [illegible] ای شکار [illegible]
بصحرا افگن [illegible]

هر یک خوبان باید صید شدن بکنند تو آراسته و از آنکه و غبار صحرا خود را شسته و لب خود [illegible]
پیراسته و از خدا خواسته بودم تو افتند و با این آرزو می خفتند اما تا چه ضرور که بعوا [illegible] صید [illegible]
خلق بسته در دام خود از چه وحشیان ناکام خوش نیست که مرغان نهالان اند از چه وحشیان [illegible] اگر چه [illegible]
از تو گله [illegible] چرا [illegible] تو [illegible]
سینه تو چون [illegible] مشغول [illegible] دارم [illegible]
[illegible] چرا [illegible]
[illegible] که چنین شد و چنان [illegible]

نامه دوم چرا جواب [illegible] نامه ام نوشتی

سیمین عذارا فراموش کارا بیت هزار نامه نوشتم [illegible] چندین نامه [illegible]
و بسیار نوشته [illegible] جواب [illegible]
چه اگر [illegible] مصرع [illegible] جوابی [illegible] خوش [illegible]
[illegible]
[illegible] سر خوش [illegible]
[illegible] نامه [illegible] قتل [illegible] نامه [illegible]
وعده [illegible] سخن [illegible]
و دو قتل لطف و جواب سلامی بیت هر کس [illegible] قتل خوش [illegible] وعده [illegible] جان
وعده کرا گشته اگر تغییر نوازش [illegible] جواب [illegible]
در چشم امیدم [illegible] و دیده انتظارم در راه

نامه سیم در نوازش غیر

بیگانه نوازا اگر چه این شیوه خوبان [illegible] و این پیشه نیکوان [illegible] است
اما بیت هیچکس جز تو بمن اینهمه آزار نکرد هیچ عاشق کشی بیداد [illegible]
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد جز تو کس در بر اغیار مرا خوار نکرد بیگانه
نواز من بگو بیت جا نیست که آشنا نشیند جفا ز احدی و بیوفایی را
پایانی [illegible] مصرع چه در [illegible] امروز که فردایی هست [illegible]
با تو امروز [illegible] پس عاشق [illegible]
فریب [illegible] سخنان [illegible]
[illegible] غیرت [illegible] پشیمان [illegible]
دوستان [illegible] دشمنان [illegible] ستم [illegible] اگر چه بیت [illegible]
بر تا بم [illegible] هر چه [illegible] اما بیت [illegible]
[illegible] عاشق کشی خواهان [illegible] غیر [illegible]
تو نشیند [illegible] بستان
عارض تو چند بیت [illegible] نگاه از تو [illegible]
خس [illegible] در عشق آه از تو اگر چه [illegible] بیت [illegible]
[illegible] رقیب [illegible] گلستان را اما [illegible]
اندازه [illegible] در عشق [illegible]
فرق کن از بو الهوس [illegible] هم رو [illegible]

نامه چهارم در آنکه چرا احوال مرا نپرسیدی

تغافل پیشه یارا و جور شعار اسالهاست که در زندان عشقت در بندم
و عمریست که صید کمندم و بهمین خرسندم که خود را بخاک راهت فکندم
با میدی که چون از این گذر افکنی بر من نظری آه که این خیالی بود خام و اندیشه
ناتمام و فکری بی انجام بیت ده که بر حال اسیران نظری نیست ترا گذری بر
سر حسرت زدگان نیست ترا و این خسته زار و این خاکسار بیمقدار بیت در روز
گم گشته عمر بهوس دیدم چشم [illegible] برای دیدم از همه پوشیدم اما بیت
نو خواهی [illegible] همچون [illegible] ترک [illegible] آخر
کاهی تفقدی کن از پرسیدن حال و ارسال نامه و قاصد بیت هرگز نه نامه
پیامی نه وعده ای [illegible] طاقت و قرار آخر [illegible]
نام عشق تو آخر [illegible] آستانت دارم
دار دولت وصال ممنوع و مهجورم [illegible] مرهم لطف [illegible]
[illegible] دل [illegible]
ام بند [illegible] محبت تو [illegible] بیت
عرض کنان ملامت میکنندم که سعدی چون [illegible] ولیکن
تا [illegible] دهان هرگز نخواهد بود خاموش

خسرو ملک جنونم بر من مجنون کیست   کاول این قرعه بنام من دیوانه زدند

نامه پنجم در اینکه چرا بتماشای باغ رفتی و مرا نبردی

عهدشکنا با تو چنین نبود ز اول قرار دل ؛ قرار بر این بود که چون خواهی قدم
به بوستان گذاری و سرو و گل را از اپتظار قد رعنا و روی زیبای خود برآری این
کمینه غم دیده و این بلاکش اندوه رسیده را خبردار سازی و دل مرا بنوازش نوازی
خلاف وعده کردی و رفتی و مرا نبردی بیت سرو سیمینا بصحرا میروی ؛ نیک بد عهدی
که بیما میروی ؛ چون خبر رفتن ترا بباغ شنیدم و بنای عهد و میثاق الست
دیدم در پیش خود چیده چالاک گسیختم و در کلبه محقر خود طرح باغی ریختم سرو صنوبرها
از آه فلک فرسا بر پای کردم و نهر و جدولها از اشک چهاچها روان نمودم
از لخت جگر داغ بر دل لاله نهادم و از مژگان خونین شریان تر خون و تیغ
کشیدم و حال مجروح پر خون غیرت افزا را نارگفیده شد و چهره زرد و غبار
آلودم طعنه زنان به هجران رسیده کردید قد خمیده و موی ژولیده ام رشک
فرمای بید موله شد الغرض آنچه تو در باغ داشتی من هم در کلبه خود کاشتم و نقش
روی ترا در منظر دیده نگاشتم این کارها را برای آن کردم که تنبیه تو باشد که دیگر
بیما نه بباغ نشوی والله از این کو نه نه لذت فیها زهی بیت مکن مکن ای لب البکره
بازمکن ؛ زبان کوته ما را بگو دراز مکن ؛ بصحرا میروی و انگه بی من ؛
بیامیز عجب نامهربانی ؛ این قاعده خلاف بیدار ؛ دین خوی معاندان ها کن

باب چهارم در تعریف ایام وصل و تاسف از آن روز
نامه اول در ذکر کنار رعنای خود معشوق در آن اوان

مو هیچ میدانی چه با این سرو قامت میکنی ؛ میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

محبوب القلوبا یاد ایامی که با ما داشتی که جنگ از کین و گاهی آشتی ؛ یاد یاران یار
را میمون بود ؛ خاصه کان لیلی و این مجنون بود ؛ یاد آن شبها خوش آن روزها ؛ یاد آن
نالها و سوزها ؛ چون بخاطر میآورم روزهائی را که باهم بودیم و شبهائی را که باهم میغنودیم
و از هر گونه سخن ها میسرودیم و غم ایام از دل میزدودیم و بر محبت خود میفزودیم اشکم
از شراره آهم از شرر بیکدلی بیت یاد داشتم و رونا جستی کام ؛ عمریست که از جفای
ایام ؛ یکدست بجیبم افکند چاک ؛ یکدست دگر بسر کند خاک ؛ ندانم چه حیله انگیزم
و بکجا گریزم هر کجا روم درد فراق قرین و بهر گوشه که آیم سوز اشتیاق همنشین
بیت خنک آن زمان که بکنج خلوت بنشینم و بنشینیم ؛ زلب و دهان بدهان و لب گل و نقل
بوسه فشانیم ؛ نمیدانم که باز روزی بیاید که شبان هجرم بسر آید و کوکب طالعم از کوکبت
وصال برآید و از غیب دری بروی کشاید بختم چهره نماید تا من و تو باهم باز
آمیزیم و بر تیغ وصال خون فراق را بریزیم باهم بگوییم راز نهفته باهم بنشینیم چندانکه خواهیم
بیت ما از تو جدا شده بغم یار شدیم ؛ چون چشم تو از غم تو بیمار شدیم ؛
چندان زغم تو ناله کردیم شب و روز ؛ کز محنت و رنج و غصه از کار شدیم بیت امیدوار
چنانم که کار بسته گشاید ؛ وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید ؛ من دعا میکنم
ز خیل ملک آمین باد ؛ باقی والسلام

نامه دوم در اینکه با هم بباغ میرفتیم

عمر دوباره ام خرم زمانی که چون فراش صبا بقدم فصل بهار اعتدال و جمال
را از سبزه نورسته فرش سندس و استبرق گسترانید و هر آن بهار جواهر
الوان شکوفه و ازهار را بر طبق باغ و راغ میافشانید و صوت عنادل و نغمه
بلابل بعیوق میرسید و باد مشک بوی از هر سوی میوزید من و تو دست بهمدیگر
گرفته گاهی بطرف جوی روان میبودیم و زمانی در سایه بید و بابار و بلندی میآسودیم
بیت نه بیم از آن که عالم برد آب ؛ نه باک از او فتد آتش بعالم ؛ گاهی تو در نازها
بازمیکردی و زمانی من باب نیاز را فراز می نمودم غزل خوش آن شبها که پیشت
درد دل اظهار میکردم ؛ وز آن لبها مداوای دل بیمار میکردم ؛ ز بس میکشتم
از درد خود در خواب میرفتی ؛ چو میرفتی بخواب از ناله ات بیدار میکردم ؛
نمیرسید و من درد دل میکردمت جانا ؛ تو خنده چون قدح میکردی و من گریه چون مینا
دار میکردم ؛ بیاد آنکس و حالت دادی که جان تاب نه ؛ ز بهر تو کار را بر خود کی
چنین دشوار میکردم ؛ وفاداری اگر دانستمی بیاد و رد خواری ؛ چرا خود را بدین
سان خوار و بیمقدار میکردم ؛ تلافی شد این عمری که در کنج قفس ماندم ؛
اگر بار دگر یکبار دیگر در گلزار میکردم ؛ امیدواری از حضرت کردگار که کارساز و کریم بنده
نواز است که شب فراق ظلمانی را بصبح وصال نورانی مبدل سازد آمین

نامه سوم در اینکه از کشتن من بیرون نبودی

مهر گسل نگارا خوش آنکه با من و تو کس نبود جز من و تو ؛ همین تو بودی و من
در نهفت دیار و کنون کجی نه با کیست که گفتگوی لبت ؛ مزاج نرگس مستت خوش
است یا بیمار ؛ جانا بخاطر داری که اگر گل بکف داشتی بی من نمی بوئیدی و اگر ساغر
بادهات در دست بود بی من نمیخوردی و بی حضور من راه تماشای باغ نمی پیمودی
و دیده بدیدن گل و لاله نمیگشودی و بر بستر آسایش نمی غنودی و از سخن من
بیرون نبودی و به بدگویان سخن در باره من نمی شنیدی نمیدانم از من چه دیدی
که بی سبب رنجیدی و هرچه در باره من گفتند شنیدی و خار رنج بار من نپسندیدی
بیت دوری رمحفل تو و رفتن زکوی تو ؛ بر هر کسم گمان بد بود جز گمان نبود ؛
رباعی که داشتم این گمان که یاری نکنی ؛ با این دل خسته سازگاری نکنی ؛ یکدم
شب برگ بر سر بالینم ننشینی و بیر جانسپاری نکنی ؛ جانا چکنم و با درد فراق
چه سازم دست از این شیوه بردار و پیش از این و استان امیدوارم بیت
حرف جفا مگو که حرف وفا نگار من ؛ غم زد لم ببر صبر حاصل روزگار من ؛ بید خوی خونکی
ترک سنگدلی کن تا ز ار سر بنه غرور نداشته باشی عهد قدیم را نگهدار و یار از
دایره وفا بیرون مگذار دل شکن خوب نیست بعید تحو بالیت اینهمه بی مهریت چیست
اگر چنین باشی چندان نخواهم زیست بعد از من برمن خواهی گریست

نامهٔ چهارم چون دانستم چنین چنانم چرا از من فارغ کنی

دوری جوی یارانه بتو برگ زیستن نه مرگ من در دست من اکنون بکار
خویشتن حیرانم آیا چون کنم با آنکه لکانی بعید مراد در بوتهٔ امتحان که اختر استواری
و محبت مرا دانستی و شناختی و شمشیر کین بر من آختی و بارها مرا از در راندی
و غیر سلوکهای من خواندی نه دیدنیها دیدم و نشنیدنیها شنیدم بیت از عهد شکسته
وفا داده بباد ما در همه شربت دو فاری تو داد اول تو چنان بدی که کس چنین تو نبود
آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد با اینهمه بیوفائی تو سخت است بمن جدائی تو
هرگز در دلم نگذشت که دامن از مهر تو بر چینم و دیگری را بر تو گزینم و خود نیز دانی که
چنینم که بجز تو بر دیگری نیستم استوار عهد مرا دانستی و استحکام بنیان مرا معلوم کردی
پس بیهوده من نباشی چرا از من رو برتافتی با آنکه مانند من ندیدی چگونه از من بریدی
با اغیار ساختی و با ایشان نرد محبت باختی بیت برهمنان که تو دادی مرا چند کنم
سجده نو راه پرستم لازکردار خود روزی پشیمان خواهی شد که سود ندارد و از رفتار
خود وقتی ندامت خواهی کشید که بیفایده باشد پس پیش از آن وقت ترک جفا کن
و راه وفا پیش گیر اینقدر را بستم متاز و زد جور بیا زبا بیچارگان به زدل ده بندا زار
بنواز بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

فراموش کارا

نامهٔ پنجم در حسرت خوردن بر ایام گذشته

فراموش کارا یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود
اکنون بدرد هجران گرفتارم و از درد فراق در آزار بیت خوشتر از ایام وصل ایام
نیست بامداد عاشق تر از شام نیست و از آن روزها از غلبهٔ نشاط و فرط انبساط
سر کشیم بیت عیشم مدام است از لعل دلخواه کارم بکام است الحمدلله گاهی سر در
قدمت می سودم و گاهی جام وصال می پیمودم بیت نه هرگز درد هجران دیده بودم
نه حرف دوری شنیده بودم همانا شرح حال من در مفارقت تو بعد از زمان وصل
این قطعه است که دهشتی رشتهٔ نظم کشیده قطعه شنیدم بلبلی بیخانمانی
بگلشن شد که سازد آشیانی بدوش ناله خاشاک کشیدی بدست نغمه اش بر شاخ چیدی
چو آن غم منزل خاشاک بنیاد بسعی آن پریشان گشت آباد هنوز آن بینوا ننشسته بر شاخ
در آن گلشن نگشته ناله گستاخ صبا دامن کشان بر در گذر کرد سر آن گلبن اش زیر و زبر کرد
چنان او را بر طرف کشت پای که هر خاشاک آن افکند جائی همین آن بلبل بیخانمانه
که بر شاخ گلم بود آشیانه نماند از حسد بگذاشت ایام که گیرد خاطرم در گلشن آرام
باری افسوس بروزگار گذشته و آوخ از ایام ماضیه چون آنها را بیاد می آورم
لب میگزم و خیال خام میپزم

باب پنجم در بیماری معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه نامهٔ اول
در شنیدن خبر بیماری و مغموم شدن

عاشق نگذارا زتب بالان شده جان جانان عاشق بلا گردان جانت جان عاشق
تب گرم تو عالم را بسیر گرفت از دود سینهٔ سوزان عاشق شنیده ام که تب گرم شعلهٔ عاشقان
و سوز سینهٔ مشتاقان در مزاج شریف سرایت کرده و چند روزیست که در بستر
ناتوانی افتاده اید بیت تو بر دردی که در بر در دلم نه بمیرم یا بسوزم یا بسازم آری عشق
را خاصیت چنین است و محبت را عادت این کلام که چشمی خدای نخواسته
بمحبوب رسد اثر آن نیز بمحب خواهد رسید و اگر حادثه بمحب رو دهد محبوب
نیز بی بهره نخواهد بود بجهت آنکه محبت از طرفین و عشق با اللاشین است اینقدر
هست بیت عشق معشوقان نهانست و ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر تشنه
میگوید که کو آب گوارا آب هم گوید که کو آن آب خوار باری امید داری از حضرت
باری چنانست که در این زودی شربت شفا از شفاخانهٔ جود کرامت فرماید
و تن نازنین ترا پیش از این در بستر ناتوانی نفرسایند آری تا بیمار نگردی
قدر بیماران ندانی و تا به بستر رنج نیفتی حالت رنجوران نشناسی و تا مذاق تلخ
نگردد چه دانی تلخ کامی چیست و تا چهره ات زرد نگردد از زرد رویان از درد شب
چه محل تا بخواب نکشی از تعب شب بیداران چه خبر بر مریضان عشق رحمت
کن تا خدایت شفا بخشد

نازک

نامهٔ دوم در آنکه خدا درد ترا نصیب من کناد

نازک مزاجا تب تیمار طبیبان نیازمند مباد و جسم نازکت آزرده
گزند مباد سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیچ عارضه شخص تو دردمند
مباد جانا شنیده ام که چند روزیست جسم شریف از اثر حرارت
تب رنجور گشته و بدن لطیف از درد بیماری نزار و ضعیف توانائی و تاب الم
تب ندارد بیت تو تاب رنج بیماری نداری بجان من که تخیر تب بداری منم
پیوسته این رنج ها دیده و از این گونه المها کشیده و شدائد روزگار بر او
رسیده و از شدت درد و بیماری گریبان طاقت و صبوری دریده و مذاق
جانم زهر ناگوار بیماری چشیده و از بی مداوای درد بی درمان خون جگر چکیده
دیگر آنکه پس از طبیبان شنیده باشی تو تاب بیماری نداری بیت درد تو نصیب دل
پر خون بادا تب کم شود از تو بر من افزون بادا این تب که ترا است در من آنچه هم
پیوسته برای من محزون بادا یا رب این آزار مرا چه خوش است تو بیا این آزار تو
مرا برسان چه توان گفت و چاره چیست که درد و بیماری ترا از برای خود آوردن
با خیال من نیست آنچه از من می آید همین است که دست دعا به درگاه قاضی الحاجات برآرم
و الم و بیماری ترا از وجهت خود مسالت نمایم و از تو هم این بر حق آید که برسم تصدق
و خیرات و برای دفع آن گزند گاهی بکار بیماران دردمند نگری و بر تربت ابیات
و از سر لطف بر ایشان ببینی و گاهی بر سر بالین ایشان نشینی بر ایشان رحم کنی تا خدا از تو
رحم کند چاره بهتر از این ندارم و ترا بخدای سپارم والسلام

نامه سیم در اینکه چرا از عتاب لب و بنفشه زلف مداوا نمیکنی

چاکرا در حیرتم که با وجود آنکه خود طبیب دردمندانی و چاره دستمندان هر بلای چشم امید بشفاخانه تو دارد و ترا طبیب درد خود می شمارد تو خود چرا بر بستر ناتوانی خفته و خود را از بیماران نهفته مصرع طبیب کیست مسیحا اگر شود بیمار عتاب لب دوای بنفشه زلف بایست خورد [illegible] شربتی از اینها ترتیب کن و از فواکه لب زنخدان [illegible] بگیر و اما از بستان [illegible] بو ذوق استشمام نمای و چون مذاق تلخ شود نبات لب خود را بمک و اگر میل [illegible] گل و لالهات باشد رخسار را سیر [illegible] در مقابل آینه [illegible] چشم [illegible] عذار [illegible] زمانی در گلزار صورت سیر [illegible] گاهی گل عارض را تماشا کن و قتی در ریحان خط [illegible] گاهی [illegible] ملاحظه کن و لحظه [illegible] سنبل زلف نظر انداز و چون [illegible] کبوتر [illegible] قرار باز از مژگان [illegible] چهره [illegible] شهو تنادل فرمای و اگر خواسته باشی عرق کنی [illegible] خاطر بیاد [illegible] بیاد آرش [illegible] که [illegible] ستمهائی که بر ایشان روا داشته [illegible] وعهد شکنیها که از تو صادر شده در [illegible] استحکام [illegible] عهد و میثاق [illegible] و یقین دانم که چون [illegible] از این مذکورات [illegible] بخاطر آوری سر تا پا غرق عرق انفعال خواهی شد و چنین اراده از خانه بیرون آمدن داشته باشی [illegible] عزم رفتن [illegible] تا اندک اندک ضعف قوت [illegible] والسلام

[illegible]

نامه چهارم در اینکه مناجات میکنیم با خدا از برای طلب شفای تو

مکرما مشفقا از بس بجان بی کنایان درد الم رسیده آخر مکافات آنها کشیدی و سزای آن را خود دیدی شنیده ام که ام عافیت [illegible] بجا [illegible] و از درگاه خدا [illegible] مصرع چند روز [illegible] بیمارش کن باری حق تعالی واقف حال و گواه مقال است که از روزی که مزاج شریف از عروض بیماری اختلال پذیرفته و آن یار نازنین به بستر ناتوانی خفته همیشه در گریه و سوگواری و ناله و بیقراری [illegible] راحت [illegible] با من [illegible] ام [illegible] ام [illegible] زده بلبل جان نزار و دل افکار و دیده اشکبار [illegible] اناء اللیل و اطراف النهار بوده استشفای مزاج شریف از شفاخانه [illegible] کهر چون [illegible] رب و یا رب [illegible] امید که بهدف اجابت مقرون [illegible] با خدا از خود کن [illegible] از این [illegible] و [illegible] آتش فراق [illegible] و [illegible] مدار [illegible] رسم مهربانی و الفت برنیند از [illegible] بند [illegible] ودل [illegible] دیده [illegible] جفا [illegible] خوردند ودر راه [illegible] ستمها کشیده [illegible] سپرده اند [illegible] باید داد [illegible] جوان [illegible] بیایند [illegible] نوشیده اند و جام زهر نوشیده اند [illegible] در دیده اند [illegible] بخوابی کشیده اند از نام و ننگ [illegible] غرض آنکه در فکر ایشان باش و دل ایشان را مخراش

نامه پنجم در شکرگذاری که معشوق شفا یافته

الحمد لله که یارا شکر که از شفا یافتنت شاد شدیم تو شفا یافتی و ما از غم [illegible] شدیم از بس مکتوبها [illegible] نامه که شکسته [illegible] دل از دست داده و زاری عشاق [illegible] [illegible] بآسمان برفت در طلب شفای تو ساکنان ملاء اعلی [illegible] خود بغلط می افتادند [illegible] نهانی [illegible] بر جانی [illegible] [illegible] خوشی بصحت والم براحت مبدل گشت [illegible] کمال شکرانه حصول این نعمت عظمی و وصول این موهبت کبری [illegible] نعمت عظمی [illegible] از نعمتهای الهی [illegible] [illegible] مزاج [illegible] تغییری در رفتار [illegible] بیماران [illegible] که [illegible] خواسته [illegible] بیاری [illegible] عاشقان [illegible] [illegible] آینه صحیح [illegible] بیت [illegible] [illegible] جگر سوخته [illegible] ستاره [illegible] عشاق [illegible] نجم [illegible] بیت تو خود [illegible] خوانده [illegible] جوانی [illegible] [illegible] چشم [illegible] [illegible] خون [illegible] [illegible]

[illegible]

باب ششم در بیماری عاشق و آنچه مناسبت آن دارد مشتمل بر پنج نامه
نامه اول در اینکه بتو گفتند در فلان بیمار است و احوال او پرسیدی

نامهربانا مدتیست که در آتش فراق میسوزم و با درد بی درمان خود میسازم و در بوته تب میگدازم و روز بروز قوتم در ضعف و ضعفم در قوتست و خود میدانی که دردم از کیست و درمانم چیست بیت [illegible] تو ام جانا و میدانم که میدانی که هم ناگفته میدانی و هم ننوشته میخوانی بار [illegible] دردم از آن گذشته که براحدی مخفی باشد خصوصا بر کسی که دردم از اوست و درمانم بدست آری بیت بیمار فراق به نگردد تا بو نکند به نخندان با وجود [illegible] مطلع بر دردم هستی و [illegible] اغیار [illegible] دلجوئی تو [illegible] خبر بیماری مرا بتو رسانیده اند و ترا خوشحال نمودند که فلان بیمار است و تو برای مصلحت هم احوال پرسی از این [illegible] در بستر رنج [illegible] مصرع [illegible] منظران چنین نکنند [illegible] [illegible] طریقه مهربانی [illegible] بیت [illegible] پشیمان [illegible] [illegible] بیت [illegible] موجب [illegible] باعث [illegible] [illegible] ملامت [illegible] جان [illegible] اختیار [illegible] دل تسکین [illegible] قاصدی [illegible] نامه [illegible] که موجب تسکین تن تب دار و دل بیقرار و باعث تخفیف آه آتشبار این جان و دل [illegible] خواهد گردید والسلام

نامه دویم در ضعف و بیماری

عاشق گدازا از ضعف بیماری و غم عشق رنج و بلا پرستاری کار بجای رسیده بیت
باز اگر در من اوفتد ببرد که نمانده است زیر جامه تنم چه سازم با این درد بی درمان
و با این جان ناتوان و با این دل بغم توامان بیت نه همه زانکه بکه ... باد شادم
غمی که دارم نه بنگر آهی که کاهی زمین بر سر عدم که دارم بیت قسمی ان
تو خواهی طریق عزت نیست ه بخاک پای تو که نه عظیم سوگند است که نه
قوت آهی دارم که از دل پر آتش برآرم و نه یارا که از پهلو به پهلو گردیدن در این بستر
از بس غمت بجانم درد و مژه اگرچه گفته اند مصرع بکاهم از این پهلو بآن پهلو
بگرداند اما مرا آن قوت نیست که این اثر بخشد رباعی نه قوت آمدن بحضرت
دارم نه طاقت نادیدن رویت دارم چون نیست کسی که گوید تقریر بخود
شب و روز گفتگویت دارم جانا چنان کن که از جفایت شکایت نکنم
وارد شده دست باسکن نیارم بیت تیر آه ما گر روان بکند جانا بس است
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما بیش از این مرا در آتش تب فراق مگذار
و با سکینان دل و جان با خرب ز عاشقان صادق بپرداز و خاطر را از
دست و دروزه بوالهوسان به نام و ننگ بپرداز باش نزد الفت مباز
و اگر نه میدانم از کرده پشیمان خواهی شد وقتی که گوی خود سالار عشق خالی بینی
دگر خو شنهار تسلی بیت جوانی جان من شنید غلامی خویشتن ه مکن کاری که از
دست پیر و جوان لرزد نظم با به از بن باش و هم به از این خوری

بحالها

نامه سیم در اینکه مرا طبیبان چاره نتوانند و جواب گفته اند

چاره گرا نمیدانم دردم چه دردیست و مرضم کدام مرض که هر طبیبی که از برای علاج
بر سر بالین من با نهایت آگاه چاقش در نهایت آمد و دست به عیادت در نبض من زد
او را گریه در گلو گرفت زبان من از آن به خارش در کام کشید تا دیده اش بر من افتاد
اشک پیش دیده نهاد و چون نظر بچهره زرد من انداخت درد مرا شناخت جهل
دل مرا دید دیگر از من نپرسید و نسخه ننوشت و همچنان مرا بحسرت از در دگر رسیدم
گفتند درد عشق از مداوا سوال کدوم بنا الصبر نهادند مقدار احواستم ...
نمودند از آن میدیدم استقسا بنمودم خون دل جایز دانستند
بیت غم شبهای مخواهی که چون روزت شود روشن بیا و ظلم
شبگیر و آه صبحگاهان بین. الحال بکار خود درمانده و از طبیبان مأیوس مانده نه راه
بهبود دانم و نه چاره از جایی اگر به بستر بنالم از این درد نزدیم و اگر آیه دانم که از شوق
جانم هم در هر حال آتش رسیده در تب رباعی ایدوست اگر با تو نشینم میرم
ور از تو مفارقت گزینم میرم القصه چنانم که اگر روی ترا بینم میرم اگر نه بینم
میرم آری یک آرزو دارم مصرع که اندر وقت جان دادن تو بالین نشسته بینم
اما میدانم که این نعمت کبری و سعادت عظمی مرا در نخواهد بود و این آرزو را باکه
خواهم برد میخواهم که بگویم مصرع که بالینم بیایی بر سر از من بیا. اما بیت از
ماندنت امروز در بستر مرا بی چشم بر تربت من فرو دادم که تو آئی بیاید ...

نامه چهارم در اینکه بر بیدستان رحم کن

سنگین دلا رحمت کن که گرسنه را صبر از دل بیقرار برگشت با این ناتوانی
در میدانی هرگز در دل سنگ تکیه که بر این بیمار چه رسید بیت ای خسرو کرامت ...
سلامت روز ... بدرویش میخواهد سنگین دلی را غارتی و ناز و غرور از نهایت آن
بیت چه ... که فردا پیداست با اگه از تو ام بیمار و بتوام گرفتار
دلم از چشم تو بیمار است روزم از گیسوی تو تار است خواه از خنده زهی گریه
وین حزین از همه خوار است چرا بدردم نرسی و احوالم نپرسی اگر خوارم
عشق توام خوار کرده و اگر بیمارم هجر توام بیمار دارد مصرع کی روم چشم حال خود گرایم
درد از تو حال از تو رنج از تو شفا از تو اگرچه ترا هرکس که بیند ببیند طبیبی عالمی بیمار
چه کنند و به چاره گر بجای بیچاره چه شود و بکار کدام مریض بپردازد اما فرق بسیار است
و تفاوت بسیار در میان عاشق و بوالهوس معتقد و هر بوالهوس را عاشق
نباید پنداشت و هر کس را معتقد توان انگاشت بیت علت عاشق ز علتها جداست
عاشق را مذهب و ملت خداست عاشق پیدا است از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل دلبرا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان
دیگرند اگرچه جمع مخلصان شیفتگان همه چون پروانه جویا و طالب شمعند اما زین
طلب آن طلب مرا فرقهاست یکی در طلب آنچه از وی است و دیگر طالب جان و دل
سوزی جانا بر سر این شیوه ما بسته حالا تو نیست بنده و السلام

نامه پنجم در ... که من از این کار جان نبرم و بعد از من چنین ... چنین ...

عشقبازا آتش فراق بنوعی در کانون سینه مشتعل است که کار از دست جگر آن
مدادی بخانه بردارم خامه فرزند و بار اشتیاق بطریقی علم کشید که اگر برای شستن
آن صفحه بتقلم صفحه بورزد پس خامه را آب تحریر نه نامه را توانائی ... است باری
از ظاهر حالم چنین میشود که من از این مرض جان بدر نخواهم برد و شمع حیات ... بجز
خواهد افسرد تا رمق دارم قدمی بعیادت و ناز بر قدمم بنما پس از وفاتم
چه سود چو نا اگر بخاکم قدم گذاری بیاید از تو چو جان شنایی نیاید از غم چو بسیار ...
جانا بوعده خود وفا کن که گفته بودی در وقت جان دادن بیالینت خواهم آمد
بیت مرا جان بهر رفتن بود در شکست توکی خواهی رسیدن وقت تنگ است
التماس من آنست که چون نقد جان در پای تو انداختم و سرمایه عمر در قمار عشق تو باختم
و چون موم در آتش غمت گداختم و با جور جفای تو ساختم و دل تنها بر لشکر هجران تو نهم
و در عاشقی و محبت علم برافراختم و قدر خود را در بر تو دانستم و شناختم پس از مردن من
گریبان چاک مکن و رقیبان با زلف و گره از زلف باز مکن و ...
و گریه بر ما مکن که بهانه برای حریفان ... پیدا خواهد شد در بر سر خاک
من میا که جمعی در پی خواهد افتاد و بنا تعزیت من مگذار که درد مندان
بدور تو جمع خواهند شد غرض آنکه خود دانی و دانی خود هر چه در زمان حیات بر من
ناپسند و ناگوار بود بعد از وفات نیز بر من روا مدار والسلام

نامه [illegible] در اینکه شبها بکوی تو نهان می‌آیم و آنکه [illegible] رنج [illegible]
نامه [illegible] در اینکه غیر از من [illegible] میشود [illegible]

پس چه چاره روزها جرأت آن ندارم که بکوی تو قدم گذارم چشم تا چکنم
و نتوانم که دل از تو برکنم و دست از تو بردارم چاره نبود الا در این دیدم و نه غیر
را پسندیدم که شبها بکوی تو گذر کنم بلکه از خانه جا نشوم دولت اخبر کیم و در آن
کوی بسر میآیم تا بران خاک بنشینم نقش پایم شب نیز چون [illegible] شبها
احرام بندکعبه کوی تو که دیده و همه جا بسر و دیده چون بران آستان رسیدم
چه دیدم آنکه آتش نمیدیدم و چه شنیدم از خروش آنکه نمی‌شنیدم دیده از آن میان
کشاده و کلاه از سرفتاده و سر خوش از نوشیدن [illegible] نشسته ساقی و [illegible]
عیش آماده با خود گفتم بیت شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست
بیا رحم بر تنهائی ما کن و شنیدم که رقیب از لب زبان تو [illegible] سخن [illegible]
میان آورد [illegible] آمیز [illegible] خوش آمد موجب آن شد که هر چه [illegible] آمد
و در حق من دریغ نگفتی و هر در گوش داون و قبول کردن مضایقه نکردی چنانچه
بیت حرف دشمن میشنو در حق من که زمن [illegible] نیست [illegible] بیت میشنوم
امیدست که غیر از تو مرا یاری هست یا بجز خوردن غمهای تو کاری هست
در حقیقت نه چنین است و پنهان ماند داستانیست که در [illegible]
گوش [illegible] سخنان غرض آمیز او میشنوی [illegible] جفا میکنی [illegible]
سعی خود [illegible] صاحب غرض [illegible]
باری [illegible] در نهایت [illegible] مشغول [illegible]
[illegible]

از آنکه داد

نامه سیوم در اینکه رازم را از برای دیگری میگشی

راز گنهداری شب گذشته از تلاطم غموم و هجوم هموم در کنج خراب آباد خود نشسته
و در آمد شد بر در بی کسی بسته و پیوسته دست در آغوش خیالت بودم و از
در دمند رفتن غنودم و این بیت می‌سرودم بیت شب از فراقت ای رعنا
روز از غمت در زاریم دارم شب و روز چنین این خواب و آیین بیداریم ملایم
بیان برآمد دیدم که حوصله ام بسر آمد از جا برجسته و میان بعزم آمدن بکوی بسته قدم در
راه نهاده و در رهروی نهادن بسر دوی افتادم و همه جا میگفتم بیت چو صبر از تو میسر
نمیشود چکنم بخشم رفتم و باز آمدم مسکین چون بر آن کوی رسیدم از طالع بیدار
سگان و پاسبانان را خفته دیده خوشحال از روان اندر اختر بخت خندیدم دیدم
غیر را با تو روبرو هم زانو با تو هم راز گشته و بناز خود سالها با ناز تو آشنائی داده کاهی
در روی تو میدید و زمانی دست بگیسوی تو میکشید و وقتی گل از بوستان عارض تو
میچید و لب شکربار تو میمکید و تو با او سخن میگفتی چون گوش فرا داشتم سخنانی بود که من
در مقام اظهار محبت با تو گفته بودم و رازهائی بود که از غیر تو نهفته بودم و دردهای مطالبی
بود که بعد عجز و نیاز در پیش تو سفته بودم و گفته بودم که پنهان ماند و کس غیر از تو
نداند غیر را محرم داشتی و رازهای مرا با و گفتی هر قدر که توانستی سرّ رازها کشادی همه را
با مدعی در میان نهادی اینهمه مرارت که میکشم از آنکه اوج خود میکشم که کسی را که
هزار بار داد راز داد خود دانسته ام بار این شیوه یاری و نه طریق رازنگهداری
جانا اینچنین مباش تخم وفا داری در دل پاش و سینه دردمندان بناخن جفا مخراش

نامه پنجم در اینکه بنهانی [illegible] بکوی تو [illegible]

ناوک غمزه ات ای مه [illegible] لاله گون زلف [illegible] سیاه [illegible] گه خون گل [illegible]
و بر شیشه در کلبه محقر خود بسر بردم و جفاها برآورد دل شمردم و خون جگر [illegible]
دیده در دل میل آن داد که مرا بحال خود گذارد عنان اختیار از دست من
ستاند و مرا خواهی نخواهی بآن کوی کشاند گفتم ای دل تو مرا بجای خود نمیگذاری
نامعلوم روی بمقدار تو بارها در آن کوی رفته و عزت خود را آزموده و شنیده نه
و خود هیچ نمیگفته چون از آن کوی بر رفته بیت گفت آنچه توان گفت برویم چه توان گفت
کو آنچه توان گوی نه چه توان گو و تو آنقدر به ننگ و عار در دست برنمیداری و دل گفت
آری تو حق داری اما شنیده که بزرگان گفته اند بیت بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام
مهر ترا میطلبد دیده ترا میجوید آری با تو قرار دادم که دیگر ترا با این کوی نیاورم و غم
با عار خود خورم اما پشیمان گوئی اند چو صبر از تو میسر نمیشود چکنم بخشم رفتم و باز آمدم
بسکین آنچه تو میگوئی دستور العمل از عقل داری و من سر رشته از عشق دارم راه [illegible]
تو فنون نیست و عادت من جنون بار [illegible] لطایف الحیل مرا برداشته عازم آن کوی شدیم با خود
گفتم گر شاید این بار رشته بارهای سابق نباشد شاید تراب بیند و دست تو نشنیند
بصد امید و بیم تا بآن کوی رسیدیم ترا با غیر بعیش دیدیم تو نیز مرا دیدی و تغافل
ورزیدی بیت دیدی [illegible] و دانسته تغافل کردی خوب کردی [illegible]
تماشا کردم اگر چه [illegible] خوب [illegible] از تغافل تو که موجب [illegible] شد اما این هم [illegible]
[illegible] که بیش نهاد خود گفتم بیت در خراب [illegible] دل [illegible] آمد تماشای [illegible]

[illegible]

نامه چهارم در اینکه چیزی که بتو داده بودم دیدم که بغیر میدهی

برده در آمدنی کمیت خیال در میدان جار و جویی بر انگیختم و به بیتاری و همه پس انداز شده
در صفحه طرح ریختم که نظر بانیکه یار فراموش کار آن نیست که هرگز بیادش از افتادگان
خود باشد و دل سنگین خود را بناخن یادآور غم ذکاکان خراشد پس بهتر آنست
چیزی بر سبیل یادبود در نزد او گذارم شاید باین وسیله خود را گاهی بیاد آورم
اگر چه دل در بر تو بود اما بود و آن وجود را نابود بود چرا که گوهر دلها در کوی تو
همسنگ سنگ است و پرورده صدف همرنگ خزف بنابرین فلان چیز را
در پیش تو نهادم که گاهی از دیدن او کمی یادم و باخود چنین پنداشتم که ستری در پیش
تو گذاشتم و قول بزرگان را فراموش کرده بودم که گفته اند مصرع یار را یار بود از یار
یار اندیشه کرد بعادت قدیم و نهج مستقیم بکوی تو قدم نهادم و بران در ایستادم
و بروزن چشم گشادم و دیدم آن چیز را با غیر میبود و غیر را فزود [illegible] بهم میدید
و [illegible] میخندید و تو میگفتی فلان دیوانه است غیر میگفت فرزانه است تو
میگفتی بی عار است رقیب گفت عیار است تو میگفتی بی نام و ننگ است غیر میگفت
از جان خود دلتنگ است تو میگفتی بی سپاه است غیر میگفت از دست شماتت القصه
زمانی مدید درین گفت و شنید بود دیدم زنگ غم از دلم اهم میزد و دیدم تاب دیدن
و طاقت شنیدن نیاورده رفتم و گفتم بیت آفرین بر تو و بر راستی و یاری تو مرحبا بر تو
و بر عهد نگهداری تو با همی باشم دیگر اینگونه تمناها از تو نکنم و در آشنائی یاری ترا
نزنم اگر جاهل سفر از دم فرا گیرد و نصیحت پذیرد بس والسلام

نامهٔ پنجم در اینکه مرا در بزم خواندی و التفات نکردی

بی التفاتا چند از دست غمت جامهٔ جان چاک کنم • تا بکی بر سر کوی تو بر خاک کنم
وا نشینم با هزار گونه ناتوانی کاهی سر بزانوی غم و زمانی تکیه بر بستر الم داده بودم
ناگاه جاذبهٔ محبت عنان طاقت از کف اختیار من ربود و چشم مرا از غنودن
منع نمود و در کلبهٔ مرا گشود تا این خستهٔ زار با جان نزار راه کوی ترا پیمود با رفیق
معهود چون بران کوی رسیدم و دیدم جمعی از شنا ساپردان و گروهی از ستاندادرون
هر کس بکاری خورسند و هر یک بشغلی در بند یکی بای می نمود و دیگری بنغمه سر و دیکی
دف میزد و دیگری کف میزد جمعی با تو نشسته و فرقهٔ کمر خدمت بر میان جان
بسته یکی کبابش در دست و دیگری از نوشیدن شراب سرمست جمعی ترا بر پهلو
و بعضی با تو همزانو چون چنین دیدم گفتم بیت ای برده در سرایت غوغای شعبان
همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی • با خود گفتم بهتر آنست خود را بان یار بنمایم
بلکه زنگ غم از دل بزدایم آهسته آهسته بگوشهٔ در رسیدم و همانجا خزیدم
و ترا دیدم و تو مرا دیدی و ترا دیدی و نام من از غیر پرسیدی گفت فلانست که از کنج
نهانخانه ترا خواندی و در محفل خود نشاندی با خود خیال کردم که اگر التفاتی از
او دیدم و سخن آشنائی شنیدم بیت گرچه میدانم که جز رنجش نداد (؟) هیچ • هر چه
بارها میگویم و در دل • هر چه دیدم جز بی التفاتی ندیدم و هر چه شنیدم بغیر
از اعتراض و سخنان طعنه آمیز نشنیدم اگر سر بی التفاتی داشتی چرا بمجلسم خواندی
و اگر بنا کم لطف بود چرا از بیرون درم نراندی دست ازین رفتار بردار

باب ششم در بارهٔ تازه گرفتن معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه
نامهٔ اول در اینکه یار نو مبارکباد

بوالهوسا از یار کهن نسکیبی • این یار نو مبارکت باد • نمیدانم از یار کهن
چه دیده که از او رمیده و یار تازه گزیده و با او رسیده بیت یار بیگانه چه خبر دهد که
دارد یار خویش • ایکه دستی چرب داری اول ادیوار خویش جانا بیت شنیدم رفته
یاری گرفتی اگر گوشم شنا چشمم تو بینا • در راه وفا و آشنائی بر روی همه کس گشودن
طریقهٔ عقل نیست و هر جا از سود و راه محبت دانستن ما را از راه صواب مثال من
این چنین جانی باید تا بر جفا و جور تو صبر نماید و هر چه تو بر و ستم نمائی او بر او
افزاید و هر قدر رنجش از در برانی باز بکوی ات آید نهانی آری منم آنکه تا تخم محبت تو
در دل کاشته ام دست از عالمی برداشته ام آن منم که بیت با گل روی تو هم
همه گلها خارند • تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند • پیش روی تو دگران صورت
بر دیوارند • نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند • با در برگ چنین است که
پروردهٔ عشق و دست بخت محبت من قدر ترا میدانم تو هم قدر ما میشناس بدل
بدل من و هر لحظه کسی را بجای ما مخوان یار تازه است امتحان کن و به بی التفاتی
بیازمای میگویم امتحانی که مرا کرد او را هم بکن چه میدانم که تاب جفای ترا اختیار
اند که از سر نیاید اندازد اما آزمایش خوب است تا قدر و مقدار عاشق معلوم گردد
و ظاهر گردد که عاشق کیست و بوالهوس را غرض چیست الحال قدر عاشق معلوم
بیت آنزمان قدر بنده میدانی • کز رخش از پشیمانی • بسکه گفتم زبان من فرسود
چکنم بنده من ز او کو • اختیار کن مرد تو او باش در کار خود آگاه باش والسلام

نامهٔ دوم در شکایت از بیوفائی

بیوفا یارا وفا و یاری ات معلوم شد • رنجش خون دلم دلداری ات معلوم شد • کوتهٔ لعلی
دیگر کاری نه یاری نکردی نه وعدهٔ که بهمه لطفی اما بغیر من نشستن الکتمال میشنوم که یاری بید آیند
و بادهٔ عیش و عشرت با او خورده و سخنان محبت آمیز با او گفته و در محفل او خفته
نامهربانا قولی از حسن بیادم آمده که همه اش شده حال منست تا جواب چه گوید
بیت بیسبب از عاشق غمدیده رنجیدن چه بود • با رقیب همرو ست مهر ورزیدن چه بود
دامن از بزم ملک در چیده ام در مهر تو • دامن از بزم من ای بیمهر در چیدن چه بود
در کنار من نیامدی از بیم غیر ای بیوفا • نامدن در پیش کنار از غیر رنجیدن چه بود
گر نخواهی که کشد در دمن هر دم فزدن • حال این بیمار را از غیر پرسیدن چه بود • رفتی
اندر بزم غیر بادهٔ مجلس شدی • رفتن و ساقی شدن هم مهمان گردیدن چه بود
گر نگشتی هم بزم مرغی بند قبا • هر چه زانگهان مستانه بدر دیدن چه بود • شب بزم
تا کسان دادهٔ خوردن بیش • تا سحر در محفل اغیار خوابیدن چه بود • گر نه بهر من
همه ستوری و خلوت گزین • با رقیبان کوی بستان سیر و لهو بدن چه بود
عهد و پیمان مرا با بستی از یار کهن • با رقیبان بسته ز یار بریدن چه بود
خوش شنیدم چند روزی کشیدی از من • زار از غم حسن بسویش خرامیدن چه بود
چند اعتماد بیار تازه مکن و از یاران قدیم فراموش مکن خونها خورده ایم و راهها
سپرده ایم جفاها برده ایم بدو تن زبانی غیر غره مشو و بتجربه زبانهای او ارشاده مرو
هر کس جائی دارد و هر سری هوائی کند من نماد جو فروش در عالم بسیارست

نامهٔ سیم در اینکه خدمت دیرین مرا فراموش کردی

قدر ندانا در عشق تو چه خونها خوردم و چه رنجها بردم و در پی تو چه کوچها دویدم
و چه طعنها شنیدم بیت جفا کشیدیم و ملامت بریم و خوش باشیم • که در طریقت ما کافریست
رنجیدن • هر جفا که بر من پسندیدی بجان و دل خریدم و بهر خدمتی که امر کردی
بسر دویدم و هر بار رم بدوش نهادی کشیدم و تا با تو پیوستم از همه بریدم و از تو جز کمهری
ندیدم بیت هزار بار بر تو گفتم که ریخت خون نگفتی نه • هزار بار رفت بجز
گفتم که بوسه بایی گفتی آری • آخر من بدانم بکدام لطف تو خرسند و بکدام دشنه
مهر بی تو در سینه باشم سلام میکنم دشنام میشنوم دعا میکنم جفا میبینم مصرع بار میکشم
طعنه میزنی گریه میکنم خنده میکنی • من چه سازم و چه حیلت بازم که در دل تو جای گزینم و از تو
مهربانی بینم بیت چون کسم که خوری بد بیندم • که سینه خاطر مشکل پسند تو • نه آنکه
این چنین بلکه با بوده با من سرگران بوده و از سخنان بی غرضانهٔ من بدگمان خصوص درین
اوقات که یار تازه ات همزانو با او در گفتگوئی البته از پی دلجوئی او دست من خم
و عیب من گوئی بیت از برای خاطر اغیار زارم میکشی • میکشد انیم که بی اعتبارم
میکشی • عنقریب است که از صحبت او سیر و از رنجاندن ما دلگیر گردی بیت گر کسی را شسته
الفت من با دیگری بستی خوشت باشد • بصد خشم از بزم جوانی باز گشتی خوشت باشد
شکستی عهد دلداری بمیدی رشته یاری نکوکردی • با غیار جفا کار امید بمهر بستی خوشت باشد
بمجلس رفتی و غیر را خواندی مرا راندی چه بد کردی مرا از یاد کردی حسرت دل ای ستمگر کجا خوشت باشد
این کار را خوب نیست

نامه چهارم در آنکه در حضور معشوق یار نو نثار رتبهای لطف آمیز کرده

دل‌شکنا دوشینه در بزم خواندی و در محفل نشاندی که نه تنها که از من خوشنودی نداشتم
و هاله که کهای بیار تازه میدیدی و بر من میخندیدی اشارتهای لطف آمیز تازه بغیر میدیدم
و چون موی بر آتش افتاده بر خود می پیچیدم **بیت** غیر به پهلوی تو و خوانی مرا در بزم خویش
دلبرا بیزارم از لطفی که با من میکنی ❊ آری گفت که مرا بخوان و بیزم خویش نشان اما
نه آنوقت که با یار تازه باشی که مرا با سخن اشارتهای لطف آمیز یاد خواهی و با او در مجلس تازی
و مرا آلت مضحکه سازی چون از دیدی که من از این خاری سینه میروان چو شنیدی که
به این درد یوز غیر پیوسته از من بریدی **بیت** مرا اگر هزار خدمت بکنم
کنی بهکارم ❊ تو را اگر هزار چنین من بکشی که بی گناهی ❊ اگر سر آن نداری که مرا آزاری دوست
از غیر بر مداری قسم میدهم ترا بآن عهدی [illegible] که دیگر مرا در بزم خود مخوان و پیش او میازاری
دل مرا بآتش غیرت مسوزان **بیت** سعدیا روی دوست نادیدن ❊ به که دیدن میان اغیارش ❊
مرا که از گوشه تنهایی بسر بردم و خون دل خوردم تو [illegible] آن آهنین جانم که [illegible]
تو خوکرده ام و شبها بروز آورده ام باعث خواندن مرا بزم چیست بعد ازین خبر از
مصرع در خرمنم آتش بغیر انداختی از خرمن ❊ آری میدانم را اینقدر رفتار زمن بجهت
دلجویی یار تازه است اما از بیمغزی غافل که اینهمه جبای آن می شود که آن هم اعتماد بدوستی
تو نکند و در پیش خود خیال میکند که سینه چون آتش دیرین خواستگو نه خاری سینه و چرم
و تقصیری مرا و اینهمه دادوادو بهتر آنست که کسی شود دل انسیا او بیدو والسلام

جا بجي

نامه پنجم در بخشش و انعام کردن بیار نو

جفاجویا دلجویی یار تازه باین اندازه ضرور نیست اگر از برای آتش
رشک ما افروختن و ما را بآتش غیرت سوختن است همین بس است که با او سخن
و براو بینی و بمنزل او روی و از پی او دوی و در بزم او قبا کنی و ساغر زاینه پر کنی
چه چیز بر سبیل بخشش و بعنوان تحفه و انعام باو دهی و آن بیمروت آنچه یار را
بمن بنماید و در دم راهی فرستاید بهر جا میرود با هر کس میرسد [illegible]
مایه اعتبار خود کرده نشان میدهد و سخنان دیگر میگوید که نه نفس است و نه
شنیده و آن چیزها از پی تقویت قول خود مینماید و میگوید که فلان با من چنین [illegible]
چنان از سیکو چیزها وعده که پیشان هشوی **بیت** خورده چنان بیند در عالم
جسمی ❊ و اتفقنه از کار رود بار هر کس ❊ این کسان را بار شد از خود از زبان مکرم بمیرد
و مرا پیش از این بسیار از چند با ما یار بهر گز خرده از ما نشنود بجفا دیدم
و سخنان تلخ شنیدم از دوستی تو با فشردم و خون دل خوردم امروز دست از یاری
بس برداشتن و تخم یاری یار تازه در دل کاشتی اگر سخنان مرا غرض آمیز میدانی و صحت
با آنهها نداری و از مجر مان و به غرضان بپرس که فلان یار تازه ما با چهان است یاری
بر من که از یاران پیشینم و از دوستداران دیرین لازم است که آنچه خیر و صلاح
دانم بتو اظهار نمایم تا فردا که کیفیت امر و چگونگی حال آن یار بر تو معلوم شده نگوید
که اگر این را چنین و چنان میدانستی چرا بمن نگفتی اگرچه خود آنهمه را به اندازه ای گوش
گرفتار رشک یار تازه و اسیر تو از این سخن غافلت نمیخواهد والسلام

باب نهم در نوازش معشوق عاشق و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در شکرگذاری از رافتها و احوال پرسیها

سوخته جانا چه سازی و دو را دو فراقم چگونه میگذرانی خود میدانی که
در هر کوچه ام هزار ناتوان و در هر گوشه ام صد سوخته جان بر خاک افتاده و منتظر
ستاده چون شمع انجمن گوم سر پروانه پی پر و انجمن را با آتش رخسارم هلاک نماید
و چون گل گلشن شوم چه بلبلها که از شوق جمالم نعره زنان گرد من آمده و قمری که خود را
سرو چمن نمایم چه قمریها که کوکو کنان مرا ابهجه کر نمایند اگر لب بسلام میدهم از عشق
مجنون آنچه خجالت میکشید اگر زلیخا وصف جمالم می شنید یوسف را [illegible]
بیت جنانه که با کاکل شمیم هوش باره ❊ مرا با [illegible] و کاکل را [illegible] باد ❊ الغرض
در سیکو یی در زیبایی امروز رشک دلبری بنام من دخوبان جهان کیان غلامم هستند **بیت**
پیش روی بیم گران صورت بر دیوار بند ❊ نه چنین صورت و معنی که دارم دارند
با وجود اینها که گفتم با تو مهربانم و با دیگران سر گران ترا خواهانم و از دیگران گریزان
مرا خود را بدل و شکرگذاری حضرت بیگانگان و مرا با خود نامهربان مدان
اگر گاهی نازی و کبری و غروری از من به شکوه مپیچ زیرا تقاضای حسن است از بیمهری
بیت حسن آدم کشی و هزاران عزر و ناز ❊ عشق است و نیاز او صد عجز و انکسار ❊
میباید که نازمن بر نیاز تو افزاید و غرور من محبت ترا از دلت نزداید عاشقان
صادق تجربه ها دیده و بحثها کشیده اند رنجها برده و خونها خورده اند ز نهار آنچه شنیده
وار محبوبان زمیده اند **بیت** عشق را اول سر کشی و خون باشد ❊ تا گریزد هر که بیرون باشد
اگر در هوای من رنجی و الهی می بینی **بیت** در همه حال سخن باید کرد ❊ در بلا زبد بتر گفتم ❊

نازانا

نامه دوم در شکرگذاری از بخشش و ارمغانی

ناتوانا چونی و چون میگذرد بر تو جهان در محبت من باید از شکرگذار باشی
هر رنجی و المی که در عشق تو بهوای من بتو رسیده بلایی و باید از پس آن بیخ خواهد رسید
بسوز و بساز شکر کن **بیت** چو باید در کشاکش عشق ❊ سنگ زیرین آسیا باشید ❊ اگر چه ترا
احتیاج بتعلیم درس عشق نیست چرا که تو کار آزموده و سالها در محبت زن دیده در بند
من مجنون طفل دبستانی و فرمان کوچک سبق خوان است سالها در کوی محبت بکیفر
و سر بر آستان عشق سوده و سخنان محبت آمیز شنوده و شبها از سوز محبت نغنوده و کوی
عشق زی از سخن آن ربوده **مصرع** طفلان حکمت آموزی نشاید ❊ باری از زن
سفر خبر نیست اگر مرا حاجت اللقاق افتاد که طفیل و فلان چیز را بهم ارمغان از برای تو آورده
فرستادم هدایت مرا از برای آنکه اگرچه تو مرا یار قرا [illegible] شکار بحر اند و بجهر و دیده اند
اما چنین است **بیت** عشق معشوقان نهان است و ستیز ❊ عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر ❊
تا که از جانب معشوق نیاشد کششی ❊ کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد ❊ تو مرا بر سر کوی آمدن
و بهر نامه که نوشتی بخوان اس تحفه میدانم را تو چه سازم از ارمغان ما را اعزاز خود کنی و مایه افتخار
خود ساز ای لب آن لعل در از کن و بر یار عشق ناز کن بهر رفت ای آتش مغارقت سر کرد
کاری سینه است شعله کرد و آب این ارمغان آن آتش را بنشان و شکر نعمت و لطف
بخشش ما ابر زبان بران و آیه دلی شکر نعم لازم بگم را بخوان در محبت تا بسوز باش
و دل خود را ساز با بخن بیصبری مخراش قدر ما را بدان و ما را بیوفا مخوان ❊

نامه سیم در اشتیاق‌نامه نوشته

دردمندا نامه نوشته بودی صد آواز آمد چون دل سرشته بودی جای آواز آن نهشت دادی مرا آنکه تخم آرزومندی در آن کشته بودی آفرین بر تو باد این فراق نامه نوشتن آری کسی را که معلم عشق شده بود و بر ره محبت و در دبستان دل سرمشق از مجنون داشته باشد اینگونه کلمات [illegible] از روی ارادت مرا [illegible] در میان معشوقان بر خود ببالم و بر این فخر کنم و چون تو عاشقی دارم ترا هم لازم است که بر معشوق چون من قدردان بنالی و در [illegible] عشق [illegible] افراط و محبت [illegible] باشد [illegible] جوری نروی و تقلیل [illegible] حسن را تقاضا [illegible] و شکوه را عادت [illegible] گاهی بر سر ناز [illegible] ناز که محرک [illegible] اگر در ظاهر در بر روی او بسته در حقیقت در بر روی او باز است چون [illegible] بیت

اگر بر دیگرانش بود میلی * چرا ظرف مرا بشکست لیلی *

رسمی است [illegible] ستمگران [illegible] دلان خویشتن را ادای بخا بیازمایند * آنکه را رزمه و وفا در [illegible] * اگرچه تو [illegible] و احتیاج [illegible] اگر [illegible] آیا [illegible] از [illegible] غیر از حسن [illegible] آنکه غیر از تو هم جمعی [illegible] هستند اگرچه چون تو نیستند اما رعایت جانب آنها هم ضرور است بیت

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را * هر که بشکست دل [illegible] از خویش را *

تو هم قدر خود [illegible] بسنج و از [illegible] آنها مرنج من هر کس را بجای خود میدانم و اندازه هر کس را میشناسم غم مخور و تشویش مکن

وفادارا

نامه چهارم در شکرگذاری و مهربانی خود کردم

وفادارا حمد باری کن و شکر باری [illegible] آرزو در راستی تو با من و ثبات قدم تو در عشق دست از یاری یاران و محبت دوستداران برداشتم از آن بس شب بیداری کشیدی و رنجها دیدی و چون [illegible] خار را خواری و بار [illegible] بردی و آزار [illegible] راحت شمردی و در محبت ما پا فشردی و در هر مسجدی چراغ بردی و دعاها خواندی و گریه کردی تا مرا با خود بر سر رحم آوردی [illegible] چون [illegible] و دیگران را هیچ نشمارم [illegible] در [illegible] آتش عشق و درد [illegible] محبت چون از دور میدیدم [illegible] آه [illegible] میدیدم [illegible] و چون شبها آواز ناله و گریه ات میشنیدم میخندیدم اگر [illegible] از [illegible] ستادی [illegible] را می خستم [illegible] را می شکستم [illegible] میکردی دشنام می شنیدی التماس میکردی جفا میدیدی [illegible] آغاز میکردم [illegible] در می آمدی [illegible] میکردم چون استواری در محبت [illegible] ندیدم [illegible] میان عاشقان برگزیدم و از برای راستی [illegible] پسندیدم و از دیگران [illegible]

بیت دیدم چو تو عاشقی ندیدم * مهر از همه عاشقان بریدم * رباعی [illegible] قرین * [illegible] عاشقان [illegible] * هرکس [illegible] عاشقی [illegible] * [illegible] آیین *

تو هم باید در عشق ثابت قدم باشی [illegible] محبت [illegible] و با هر معشوقی لایق عشق نبازی تا مرا در میان معشوقان خجل نسازی سایه ترا بر سر خود دانم و در دل کسی را بجای تو ننشانم [illegible]

نامه پنجم در [illegible]

خلوت گزینا تا کی در کنج خلوت بسر بردن و در [illegible] تنهایی خون دل خوردن گاهی میل صحرا باید [illegible] سروی [illegible] در آرزو [illegible] بیاد خرام قامتم بر صنوبری بنگر [illegible] لعلم [illegible] در اشتیاق خط [illegible] و در فراق [illegible] تماشای [illegible] از چهره [illegible] غیرت بر دل لاله [illegible] و از [illegible] سنبل [illegible] از زلف [illegible] دراز کنم چشم را [illegible] نرگس را از غصه [illegible] قامت را در خرام آرم سرو و صنوبر را [illegible] دل [illegible] چون شبنم [illegible] خنده [illegible] بیت [illegible] راه [illegible] نظر [illegible] غرض آنکه [illegible] فراق [illegible]

[illegible]

شهر محرم الحرام ۱۳۱۱ [illegible]

۳۰۹

[illegible]